

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228894**

UNIVERSAL  
LIBRARY



# بخش قصائد

از دیوان میرزا حسن فریاض بھادانی

چاپ اول

طهران

محل فروش کتابخانہ نایب معتبر

( ۱۳۱۶ شمسی - قمری ۱۳۵۶ )

بسمه تبارک و تعالی

Checked 1968

CHECKED 1991

مقدمه

دیوان قصاید مرحوم میرزا حبیب‌ریاض همدانی را در موقعی که بامر جناب استاد  
معلم آقای تقوی رئیس دیوان عالی تمیز و رئیس علمی دانشکده معقول و منقول  
و سائل طبعش فراهم شده بود بامر معلم له مطالعه کرده نخت این خدمات جناب  
ایشان را بر زبان فارسی تجوید میکنم و موفقیت ایشان را بحفظ کرون یک چنین اثر  
نفیسی که از بهت انحصار نخت بفرود در معرض زوال و فقدان بوده است تثبیت  
سیکویم، سپس مختصری شرح حال شاعر را از مرقومات خود آقای تقوی اقتباس  
کرده در اینجا میآورم و آنگاه ملاحظات خودم را معروض میدارم.

جناب آقای تقوی در اول دیوان غزلیات ریاض چاپ سال ۱۳۱۳ که برای  
نخستین مرتبه و با اهتمام خود معلم له چاپ شده شرحی مرقوم داشته اند که خلاصه آن  
این است :

این شاعر گرام و دانشمند عالی مقام که از مناخر عصر و نوا در دیده بوده با آنکه  
دست زیادی از زمان او نگذشته حتی در نزد هموطنان خودش چنانکه باید



معروف نیست و شرح حالاتش در تذکره لا و ترجمه با چنانکه در خور او بوده تعرض  
 نشده فقط صاحب کتاب مآثر و آثار (محمد حسن خان اعتماد السلطنه) در آن کتاب  
 که در سال ۱۳۰۷ قمری تألیف شده نوشته که میرزا جعفر همدانی مشهور ریاضی  
 استاد اعظم ادبیات بوده در انشاء رسائل و انواع فضائل مقامات محمود  
 و بر سبب بدیع الزمان و حمید الدین مقالات پرداخته ، و صاحب مجمع<sup>الفضلاء</sup>  
 که اشتباهاً او را بر مجردی شمرده نوشته است سالها در دار الخلافه طهران  
 بتحصیل کلمات ادبیه و قواعد عربیه پرداخت تا در همه مراتب تکمیل یافت و چندی  
 در خانه سیر زاراضی قراج بر مجردی که از دوستان و همایگان مؤلف بود  
 منزل داشت و طالبان کمال نزد او تحصیل علوم ادب و موسیقی و ریاضی میکردند  
 و خود درین علوم مقنن و معلم شد و رساله ها نگاشت از جمله مقامات جده عده  
 بر سبب بدیع الزمان و حمیدی تصنیف کرد و در ادب و احسنه برض شقا قلو سگر قفا  
 آمد و در بنی تمام برد و بحکم تقدیر معالجه نیافت و در سن شباب درگذشت .  
 آقای بباء الدین خان پیران (مساعد الملک) که ریاض با جانوده ایشان  
 ارتباط کامل داشته در جواب جناب آقای تقوی نوشته اند میرزا جعفر ریاضی  
 اهل همدان و از بدو شباب در محبت میرزا ابوالقاسم ذوالریاستین همدانی

بوده و پس از مرحوم شدن او بطهران مسافرت کرده که شغلی مناسب برای  
 خود تهیه کند ولیکن بمقامی که شایسته او باشد مأمل نگردید و با آنکه در رعیت  
 مهارت کامل داشت چنانکه از مقاماتش که با سلوب بدیع الزمان نوشته معلوم  
 است و نیز در اشعار فارسی در مرتبه عالی بود چنانکه کتاب گنج شایگانیش که در  
 اسلوب گلستان سعدی انشا شده دلیل این سخن است و تصایید و غزلیاتش  
 بر قدرت طبع و جودت قریحه اش گواهی میدهد و در نجوم و هسیت و هند پسر  
 هم استاد بوده با اینهمه در طهران سکنه گردان بود و منجی روزگار میگذرانید  
 و در زدنشایانش بی بدیعی معروف بود . در زمان صدارت امیر کبیر خواستند  
 نامه بحر بی بجدیو مرمر یا شریف مکه بنویسند چندین نسخه بقلم دانشمندان تهیه شد  
 هیچکس پسند امیر نیافت . درین هنگام کسی ریاض را معرفی کرد با و مراجعه شد  
 و او بخوبی از عهده برآمد . امیر از حال نویسنده پرسید و او را احضار نمود و در  
 خدمت خود نگذاشت ولیکن از سوء اتفاق در همان نزدیکی بساط زندگی امیر کبیر را  
 در نور دیدند و ریاض از الطاف او هم بی بهره ماند و بزنگانی نختین برگشت ویری  
 نگذشت که خود او هم بر مرضی صعب مبتلا شد و در جوانی دار فانی را وداع گفت  
 این بود خلاصه آنچه راجع بر ریاض در مقدمه دیوان غزلیاتش بقلم آقای تقوی

مردم شده و از آن تاریخ بعد هم چیزی بر اطلاعات ما نسبت شرح حال او افزوده  
 نشده جز در قسمت مختصر که آن هم خود آقای تقوی برخورداره اند یکی شرحی است که  
 مرحوم حاج میرزا عبدالباقی طبیب آملی و دانشمند که علاوه بر طب در بسیاری  
 از علوم دارای مقامی عالی بوده در حاشیه کتاب چاپی شرح اسباب راجع بمرض  
 فلقونی نوشته و در آخرش میگوید کسی را دیدم که دارای مزاج صفراوی بود و بابت  
 مرض مبتلا گردید و در پنج شبانه روز مبتل بشقاق قلوبس شد و او مرحوم میرزا  
 جعفر مشهور بر ریاض بود که در علوم ریاضی یکنه زمان خود بود و هیچکس از فضلا  
 عصر سپایه او نرسیده بودند و من در نزد او مدتی شاگردی کرده ام و دیگری  
 اینکه قطعاتی از غشآت ریاض در سال ۱۲۸۱ قمری در جنبه رفیق ترسی که در آن  
 زمانها متداول بوده بطبع رسیده . کتاب مزبور مشتمل است بر منتخباتی  
 از غشآت میرزا محمد یحیی و از آن میرزا عبد الوهاب معتمد الدوله و قسمتی از غشآت  
 میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراانی و چند نامه از اخوانیات ریاض و چند حکایت  
 از گنج شایگان او .

این بود اطلاعات ما از حال ریاض و اما این دیوان که انیک بطبع میرسد  
 یکی از شاهکارهای ادبی زبان فارسی است و خود کتاب بهترین معرفت شاعر است

و لطف قریحه او را در شعر و سعه استماع او را در تاریخ و ادبیات فارسی و عربی  
 و سوغ او را در علوم ریاضی و نجوم و سایر علوم عقلی میرساند  
 شعرش در غیر مواردی که برای اظهار فضیلت یا بغرض دیگر الفاظ غریب  
 فارسی یا عربی استعمال کرده در نهایت عذوبت و سهولت و انجام است که گاهی  
 شعر فرخی در شید و طوطا را بنحاطر میآورد چنانکه تغزل این قصیده :  
 دوش از دم درآمدست آن نگار و خرم - و تغزل این قصیده :  
 و یک ای یک خسته قدم فرخ فال - برای اثبات این مدعی کافی است  
 و از اینگونه قطعات در اشعار قصاید خود چه در تغزل و چه در مدح یا وصف حال  
 بسیار دارد

اشعاری که در مقابل قصاید معروف فارسی سروده . هر گاه با نظایر خود  
 از قصاید قدما مقایسه کنیم پایه و مایه ریاض در شاعری بخوبی بر ما کشف میشود  
 از آنجمله این قصیده .

هنر رساند گویند مرد را بجزاد چون بد کس هنر مند ما مراد مباد  
 در مقابل ظهیر فاریابی و این قصیده :

شب تاری چو روی آهرین ز ظلمت بر سر گیتی نهنن

در مقابل سونوچری و این هتسیده :

چون گشت گونار بر زمین      خشنده خور از چرخ چارمین

در مقابل انوری و این هتسیده :

بیین گردش چرخ نیلوفری را      نگرید مهر و مه و شتری را

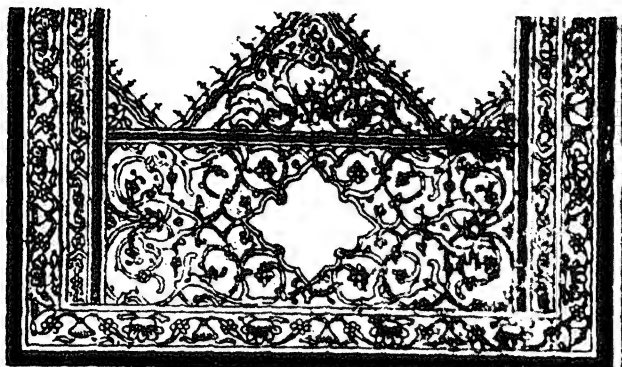
در مقابل ناصر خسرو گفته هر یک ازینا در باب خود کم نظیر است - خلاصه این دیوان یک بنیان ادبی است بسیار نفیس و مفید که حیث بود اگر از میان <sup>فت</sup> چیزهای که هست شاعر چون ادبیات و دوزبان فارسی و تازی را خوب میدانسته لغاتی از هر دوزبان در اشعارش آورده که فهم معانی آنها برای بسیاری از خوانندگان جز باری فریادها میسر نمیشود و نیز چون اسامی تقیماست فلکی و ستارگان است و ستار را در شعر خود بسیار آورده که آنکه اطلاع کافی از نجوم نداشته باشند فهم بسیاری از این اشعار بر آنها دشوار میشود بنا بر این مرا چنین نظر رسید که نخست تقیماست فلکی را که درین دیوان متفرق است همه را در یکجا جمع کنم و توضیح کافی راجع بآنها بدهم و سپس فرهنگ مختصری برای لغات فارسی و تازی این کتاب بنویسم تا خوانندگان را استفاده ازین کتاب آسان شود و چون بهره مندی از اشعار عربی این کتاب مخصوص باد باست و آنها خود نیازمند فرهنگ

نیستند یا اگر باشند و سائل آن فراهم دارند راجع بقصاید عسری این  
کتاب که این قیمت هم در باب خود عالی و ممتاز است خوضی نشد و از لغات  
و ترکیبات آن چیزی ننویشتم . اینک صورت تقیسات فلکی و فزینک  
غریب این دیوان ضمیمه است که در آخر کتاب طبع شود .

( طهران ۲۴ مه ماه ۱۳۱۶ سید حسن مشکان طبیبی )







بسم الله الرحمن الرحيم

مبین گردش خنیلو فزی را	نگر گید مروه دشتی را
یکی بنگر ایدل داد و آرد کردون	نذیدی اگر صنعت ساحری را
بر آرد بی نقشای عجایب	که حیران کند عقل صد اختر را
چه جن است کالای گیتی که دارد	غسین هم فروشنده هم شتری را
عروسی جمیده است گیتی و لیکن	پذیرا نگر دزد کپس شوهری را
یکی را که پر کرد از پا در آرد	هماندم بدست آورد دیگرفی را
منه دل بر او چون من آزاده مردا	اگر چند چاکب بود دلبری را
من این آرمودم جا پیشه بگر	نذاذر سوم و فاکتری را
شگوف است ازین خیره دهر معرب	که از سه نند خوی دون پوری را
یکی را که بی پا دسد دید و گودن	بسر بر نند افسر سوری را
یکی را که دانا کند در بروی	کلیم سیه نخجی و دوبری را



بجز ریش گلادی و کون خمی را	زن دم ز دانش که نپذیرد از کس
که جوئی بگردان همی همسری را	ترا مادر دحسره از آن خار دارد
نخواهد ز سر زنده بود ختری را	چه لانی ز مردی ندانے که مادر
بکین بر تند پاسبان هم بستری را	چو بی مهر و بدخوی مادر پدرم
کلاه خنداوندی و بهتری را	چه پیشی که آنرا ببارک نهند بر
خط تیره بختی و زشت اختری را	چه ملی که این را بجهت نگارد
چرا از در این پایه کستری را	چرا در خوران رتبه هستی را
بگسترده این سندس عبقری را	چرا آن بجا کسیه بر نشسته
چو من پیشه نفس کنشکاری را	ز چون و چرا دم زن شکوه بس کن
در ایوان آن سندس دوری را	نه از بخردی بود و منفردی که گترد
زدیوان این یک نگو محضی را	نه از گولی دست منفردی که بترد
نیمنگه این تل خاکستری را	نه از خاکی آخر چه سازی چو آتش
روانهای زالایش تن بری را	ز آرایش تن بری باش و توام
بچوگان زن این تیه جرم کرمی را	مهر منت مهر از بهر بر تو
درین در طه تن در ده لنگری را	بران گشتی جان ز گرداب حیرت

چوپاکی بالایی دامن بپسری  
 فردا به دهریت آلوده بینش  
 بگناه پرستش برابر نشارد  
 مسخر را باید سوز گیتی  
 غمین ناید آنکو برابر ستاند  
 من آنم که بیتی زد یوان شرم  
 بدیوان من در فکر گردید س  
 سخن را ز نامم شکوهی است چونان  
 صریح پر کلکم اندر نگارش  
 زانفاس طبعم دگر باره گردد  
 پی حجت خصم و اثبات دعوی  
 در اذواق و استماع خورده طبعم  
 توانم هم در مصاف خودان  
 هنرمرد را این بود زیب باطن  
 هنرمرد زریب است در نه چه حاجت

چون خنکی بپسند بر خود تری را  
 که نشاند از سپید در جهری را  
 چه یزدان چه گو ساله سامری را  
 که سلطانم افسیم دانشوری را  
 باب خضر ملک افسندری را  
 ز صد طبله بهتر بود عنبی را  
 قاشیل تجانه آذری را  
 که از نام جعفر ز جعفری را  
 ز جند اصم برده نام گری را  
 بدل ناف خون آهوی نامری را  
 اگر اه است اشعار من اشعری را  
 کنی بر بطنی را گلی ساعندی را  
 که ثقبان کنم خامه شتری را  
 را کن تو سپهر ای طاهری را  
 با کرام محمود در عضه می را

مرا زین تباهی یقین شد که ای دل  
 چو بنود مستع هنر را بهائی  
 خود اردور و روزی به پیوده لانی  
 کرد و سلیمان مدیوار بدزدی  
 چه داند رموز سخن سنجی آنکو  
 ریاض از سر این خود ستائی بدین  
 گمری ندانی که در شرع ایمان  
 بسوز این تپه مغرک کفر و خرف  
 بگو شکر یزدان منم که دادت  
 خدائی که در چنبر حکم دارد  
 روان بخش یزدان که بخشیدستی  
 ز پیوند چاه آخیش مخالف  
 برافراز این هفت باروی غبرا  
 هر صبح آئینه افروز صغش  
 کجا تربت را قبولش پذیرا

و بال است دهر اختر شاعری را  
 ازین پس کم پیشه خنباگری را  
 ز من جسته بر زعم خود برتری را  
 دور و روزی بدست آرد انگشتی را  
 ندانسته جز دفته و لغتتری را  
 مکن خو جو ابلیس مستکبری را  
 دلیل است مستکبری کافی را  
 بشوی این سید کاری دفتی را  
 از سبکونه طبع سخن پروری را  
 سر اسیمه این طارم چنبری را  
 بنی آدم و جن و دیو و پری را  
 پرداخت این بیل عصری را  
 برافراخت نه کلاخ نیلوفری را  
 برافروزد آئینه خادری را  
 برآرد بر اوج ثریا ثری را

کج مهرش آماده یاسبانی	کلمان کند کهن آذری را
کجا قهرش آماده قهرمانی	کند خانه کن نفخه صرصری را
اگر صدرش بیش در زنده حیان	نپوید یکس راه پرده دری را

ز پیوند و حرف از یک داشت

بر فراخت این خیمه شش دری را

اضحت رسوم دیار و عدو امسا	و غدت سرادقها الطراف دوارسا
لم یبق من یقیض عن قناعتها	الا صواست فی الهلاکة اخارسا
عاهرتما سرب الثالب غنما	شاهدت فیها للأسود مندرسا
شاهدتها کنس الأوابد بعدما	عاهدتها للغایات کنا نسا
من کل عاکفة الکلیسة حادر	حفت بها الأسد الورد حوارسا
و شودن هیف القد و خوصرا	و جاذر کحل العیون نواعسا
اقوی الطلول عن المحلول فخلتها	قلبا صبا و الظاعین هو حسا
و تابدت حتی کان لها نسا	قبل التبدد لم یکن ادانسا
غادرین فیها للوعول من طی	و ترکنها للعائذات ملاحسا
جادت علیها بالدموع ذوارفا	مقل تادت فی البکا موارنا

من كل راحٍ ارتفع بودقه  
 وحیته قد کلفت برکاهها  
 حاولتها ملقى الاجته راجباً  
 تغزى بکلب الدمع عینی کما  
 لهنی علی رایات مجده اخفت  
 قوم هم سفن النجاة اذا اعتدی  
 وغطارف عمرو السبلاد صوامعاً  
 جادت انما لهم سجب لم تذری  
 ردین عطا شل الضاد کون عطا  
 ونائل جادوا بهن علی الوری  
 دامل مطرت شامياً علی  
 قد غودر وابین الامام اذ لة  
 لم انز حرب العکین اذا اعتدی  
 جندهم لمع الهدی وکتاب  
 وکأنها والحرب حر وطیسا

وغدا ثانی السباب طاباً  
 نشرت بافاق السماء طاباً  
 فرجعت عنها بالمدامع یاباً  
 احفی علی سکر الذوارف طاباً  
 بید الهداة عذار حن نواکماً  
 بالما صفت هبوطهن رداً  
 ومنابر ادساجداً ودارساً  
 الا لواقع ما وجدن سوارساً  
 لا واطمن السقیر الباساً  
 وخلائق سادوا بهن لفناً  
 راعی سنین راعی بهن اخامساً  
 من بعد کانوا للامام سوانساً  
 انف الکریهه بالمکاره طاساً  
 اسری بهم لیل الغزاة داساً  
 انوار وحی اشتبکین وسانساً

١ قسم من تجريد الز.  
 ٢ شل رایت بزیداً  
 ٣ بن داسی ظلم  
 ٤ الاحسن العالم شیخ  
 ٥ وستون احاسر حوس

ادكالتجوم الثاقبات لوا معا  
 ات على حش العدى اذ جاهدوا  
 صالوا على اسد التلحقى فى الوغى  
 لم يفرج الابار سعى قبلهم\*  
 تقالهم ولما بدت صدورهم  
 باحو البعد اضمرت قلوبهم  
 حلوا بمر التهمية راس من  
 تركوا صدوراً قد حوت تضمت  
 فكانت اصحى طسحاً بينهم  
 قد اجهزوا لما اكب بوجه  
 واقدم لم اقدر على تعداد ما  
 افواحد ام ثانياً ام ثالثاً  
 طر حارب مضاء التوفيق جسم من  
 تركوه من بعض الشاكر عاريا  
 لى لادان برزن ضواحي

بين النياهب احقرن ماحاً  
 من كان من آل العباية غاساً  
 مثل الكلاب العايات ضواراً  
 ان الله فارس يفرسن درائاً  
 من سكتات المحمود دساناً  
 من آل احمد لم يزل هو غاساً  
 قد عاش راساً للبرية راساً  
 انوار وحى للراح مداعساً  
 انسان عين اشعة ثواناً  
 حقداً عليه ضوار با وداعاً  
 وردت عليه من الطعان غواساً  
 ام رابعاً ام خامساً ام سادساً  
 لولا التجم كان عتلاً نادساً  
 متردياً حمر الملبس لابساً  
 ركضوا عليها بالنحول دواباً

<p> أحرموا اغتراف فرا تم والنعيم  لم يشف غيط صدورهم ما هرقوا  لم ينعيم قتل الرجال فشتروا  وسوار ياركبوا بهن عواريا  لم من قري قد اخمدوا نار القرى  تركوا ابا ضيب النوال نواضبا  يارعمة شقت جلا سيد السلا  يا خفد ضربت على بدر الدجى  يا ظلمة قد غادرت شمس النجى  لم يستحو انما جنوه لائسا  يارب فالنعيم بسو صنيعهم </p>	<p> لا زال معترف الفرات وياك  أثر ابن ثار الله ظلم واث  ذيل على سبي النساء غطارسا  وسبابا ساروا بهن بابا  سهن واجازوا بهن خوفا  وسابت الجود المحجد جوادسا  فرعاً بدت في الجبال قاعا  كلل النظام وادحت سنانا  كفأ وایام الانام حادث  لم يخفوا فيما اتوه لاقسا  ترالد هور روجلا وفارسا </p>
---	---

عجا لميزان الوغى اذ قد طغى

في حق اساد الوقية باخسا

<p> كفتم كه رخ بوش ز اغيار در نقاب  كفتم كه رخ بوش ز خلق نموشيده افتاب  كفتم كه رخ بوش ز اغيار در نقاب  كفتم كه رخ بوش ز خلق نموشيده افتاب </p>	<p> كفتم كه رخ بوش ز اغيار در نقاب  كفتم كه رخ بوش ز خلق نموشيده افتاب  كفتم كه رخ بوش ز اغيار در نقاب  كفتم كه رخ بوش ز خلق نموشيده افتاب </p>
---	---

گفتم ز خوش خط تو دل گشته مضطرب	گفت از کسوف مهر بود دل در اضطراب
گفتم مرا ز لعل تو کیبوسه آرزوست	گفتا با آفتاب که کرده چنین خطاب
گفتم خیال روی تو ام دارد شکبا	گفت آفتاب را نتوان دید جز در آب
گفتم که حیثیت روی تو باز لطف گشت	گفت آفتاب محشر بر عاصیان عقاب
گفتم خمیدن آرد دور از تو پشت من	گفتا خد ز مهر چو شد دور ما همتا
گفتم که حیثیت بهر من از چهره گشت	گفتا که نیت مرغ شب از مهر بهره یاب
گفتم رسم بوصل تو روزی بجد صبر	گفت اربوصل مهر رسد ذره از شتاب
گفتم نصاب حسن بدو چون کمال یافت	گفتا فروغ مهر بود مهر انصاف
گفتم بروی خوب تو شد خیره چشم من	گفت آفتاب خیره کند دیده را ز تاب
گفتم که از چه زلف تو افکنده سر پیش	گفتا ز آفتاب بود سایه را حجاب
گفتم خیال روی تو بر بود خواب من	گفتا چو مهر تافتن آرد چه جای خواب
گفتم که باز گو بکجا باشد تدار	گفتا مدار مهر بود چرخ مستطاب
گفتم که ام چرخ مدار تو باز گوی	گفتا که آستان وزیر فلک بجای
گفتم نظام ملک عجم صاحب الامم	گفتا تو ام دین عرب مالک الکاف
گفتم جهان عدل و کرم آسمان علم	گفتا محیط فضل و هنر معدن لباب



گفتیم بکار ملک همه فکر او گزین  
 گفتیم کفم همی ز تو اوصاف او سؤل  
 گفتیم بنان او بچه ماند بگاه رزم  
 گفتیم سنان او بچه ماند بگاه رزم  
 گفتیم که خامه را ببنان اندر شش چنام  
 گفتیم که تیغ را بقراب اندر شش لغت  
 گفتیم عدو به پیچ قمر اندر شش چنان  
 گفتیم که حیثیت با تک غرض محیط چرخ  
 گفتیم که حیثیت گردون بر خوان نعمتش  
 گفتیم که حیثیت دریا در پیش همش  
 گفتیم ز حیثیت خر که اورا طاب و سیخ  
 گفتیم درون صافی او حیثیت در شل  
 گفتیم چو او بقتل اعادی دهد مثل  
 گفتیم چو او بتوسن نفرت شود سؤل  
 گفتیم صلیل تیغش در روز رزم حیثیت

گفتا پیا پس دین همه تدبیر او صوآ  
 گفتا سؤل کن که نکو بشنوی جوآ  
 گفتا بابر اگر همه در بار دار سبحاب  
 گفتا بدفع اهریمنان نادرک شهاب  
 گفتا شکر ف اثر در کی قیر کون لبا  
 گفتا آیت فتوح اگر فتح را قراب  
 گفتا آنجا که تپو در چکل عقاب  
 گفتا که با محیط فلک چرخ سیاب  
 گفتا چنان که بر سر دریا بود حباب  
 گفتا چنان که در بر دریا بود سرآب  
 گفتا از ستار و سیخ از کشتان طلب  
 گفتا فروغ چشمه خورگاه النهاب  
 گفتا قضا ز حسن نهد طعمه کلاب  
 گفتا از زمان پایدور و دفتح در کلاب  
 گفتا خر و شش شیر زیان از درون غلاب

گفتا بکوش ست اهل نعمه رباب	گفتم صبر بر کلش درگاه بزم حیات
گفتا که گفت آیه فتح بلا ارتباب	گفتم چه دیدایت غمش قضا چه گفت
گفتا که برق جلوه شمیر بو تراب	گفتم که حیات رای زینش باین
گفتا بخوش بچیه بینه کند خضاب	گفتم که سپرخ اگر نه پذیرای حکم او
گفتا اساس ملک جهان بر لبه خراب	گفتم با بدانی ملک ار نه همش
گفت از روان چگونه کند پیکر حیات	گفتم نوال هیچ کند دوری از کفش
گفت آدمی بدل نبرد کینه و آ	گفتم که هیچ کینه دشمن برد بدل
گفتا به پیش کوه گران حشیش ذباب	گفتم نبرد قمرش چو د فون خضم
گفت این نداند الا من عنده الکتاب	گفتم توان محامد او جنگی شد
گفتا برشته لؤلؤ غلطان و در تاب	گفتم که حیات مرغ وی اندر بشمرن
گفتا به پیر آنچه کند ثروده شباب	گفتم بطبع من چکند فیض خود او
گفتا که رنج بسنی اگر بادت ثواب	گفتم که در مدحش بس رنج برده ام
گفت از کفش و نظیف بری گنج حیات	گفتم مرا چه حاصل ازین رنج بیشمار
گفتا هر آن دعا که کنی هست شجاعت	گفتم پس از مدح سرایم دعا می او
گفتا همیشه تا که بود چرخ را شتاب	گفتم بهاره تا که بود خاک را در نمک

گفتم بر آستانش و بد بوسه خاص و عام

گفت از سماء و بخاش بر تو شیخ و سحاب

شکسته طره آن جعد زلف غالیه تاب	شکسته وار و پشت مرا همی چرب تاب
در است در خم هر چه آن را بنام حسین	مر است در دل هر چه آن را بغالیه تاب
شکن شکن خم مرغول غنبر کهنش	بیچ چیز من اند مگر سبزه تاب
اگر ندیدی بر کل صند پریان جوشن	وگر ندیدی بر ارغوان ز شک نقاب
بین بعارض آمده درون خطاسیا	مگر بچهره آن بت درون زلف تاب
بقین کش را جوشن ز شگفام سلب	بیرمش را خفتان ز عنبر نیر سحاب
مرا همی تن بی مار زلف او بیمار	مرا همی دل بی تاب جعد او میتاب
مگر بویش الفت که مشک و بان را بوی	مگر بویش لبست که مهر و مه را تاب
سیاه خال بندوی ناز پرور و ریت	که بترش ز خیر و دود جش از سحاب
ببوسش بر افشان دو دست سنبل تر	بلعش اندر پنهان دو دست زخواب
ز بس فوش همواره مژگان غماز	ز بس خارش پیوسته دیدگان در خوا
سخن کنند که عتاب ضعف دل بر	ز خلق دل بردانند بشکرین غتاب
مگر بچشم من اندر خیال چهره او	وگر نه دیده من خود ندارد این همه تاب

ز عشق رویش بر آب چشم و آتش دل  
چنان باله دل دکنه شگنج طره او  
سهر مجد و جلال آفتاب دولت دین  
ابوالمظفر شاه جهان

جهان فضل و محیط کرم حساب سخا  
سفینه بنر و موج علم و لشکر علم  
سبک بود بر خزمش زمین بگاه و نکت  
اگر بگردون از خرم او در نکت مثال  
فلک بسکنه که آید بان کوه حید  
بخشش اندر صد کیتب و دو جم چاکر  
بند باره جایش ز بن وسیع و رفیع  
بدستانش لطفی که با چمن میان  
همی ز قهرش در ناز و نعمتند اعدا  
ابر موالی او که بر عجم ناز نفیسم  
و جو دستان نوک بنان دست سخا

کمی بان جام کمی بان کباب  
که زیر بند کران خشم شه زرنج عقاب  
طراز تاج و نگین و داور سپهر حساب  
که روز مهر که برق است روز نرم سخا  
سهر رفت و کوه و قار و دکان صواب  
یم مکارم و گنجینه هدی و لباب  
کران بود بر خزمش فلک بگاه و نکت  
و کر بهائون از عزم او شتاب خطاب  
زمین بپویه که آید چون ناله سیلاب  
بدرکش بر صد سام و دستم بواب  
نه و هم راه با وحش برده اسطراب  
بدستانش خشی که با قصب و مناب  
همی ز مهرش در ناز و نعمتند اجاب  
ابر معادی او که نفیسم ناز عذاب  
خسرو و سلطان شوک سان دست سخا

سرامان را ز انومی عهد او بالین	رخ امل را در گاه قصر او محراب
ز پاس غریش ویران عدل داد آبا	ز پاس خرمش سمو دلم و قنہ خراب
کفش چو مری کش کش نذید هیچ زول	دلش چو بحری کش کش نیافته پایاب
چو او بر زم زمین کوی و آسمان چو گان	چو او بر زم فلک خیمه و مجره طباب
بهر زمین که زند خیمه ابر شکر او	ز خون خشم بر اند بجز و بر سیلاب
بسا که زند و کرد از زمین چو افریض	بسا که بند و ظلمت بجز مهر حجاب
همی در خشت نوک سنان چنانکه شیب	همی بنا به خنجر چو کرک مک شتاب
ز کرد و موبک او دیده طفر مکحول	بجون دشمن او پنجه فتوح حضاب
هماره تیرش را غنچه طفر پیکان	هماره تیغش را طره مراد قراب
اگر ز صولتش اگر شود به بیشه هزبر	همی بریزد افطار و بکسله انیاب
ایا ز مهرت و لهاسی و دستان خرم	ایا ز قوت جامنای دشمنان در تبار
بزد طبع جواد تو بجز در چه شمار	به پیش دست کر میت سحاب در چسب
که بار این همه باران و بار آن همه زر	که موج این همه مرجان و موج آن همه سرب
بهر گفتم نسبت کنم صنیر ترا	ز نه سپهر بر آید مذاک لا انساب
نه جن و انس قیسان هفت بام فلک	نه اهل جنس سقیان چار رکن تراب

محمد تو سرایند در غیاب و حضور

بطاعت تو گرایند در ذناب و ایاب

هر آدمی که نه بر جانش داغ بندگیت

نه آدمی که بسی پست رتبه تر ز ذواب

برزم لغت بنان تو و اهب الارزاق

برزم وصف سنان تو لازم الاخراب

طیع و عاصی یزدان طیع و عاصی تست

براین دو شاهد نص حدیث و سر کتاب

فمن اطاع السلطان فقد اطاع الله

و من عصاه عصی امر به الواجب

جهان نیا من بنده در مدایح تو

همی نویم چون دیگران ره اطلب

و گرنه دفتر اوصاف ذات پاک ترا

سپهر بایده اوراق و هسیان کتاب

همی بود ناپیش از سجود ذکر رکوع  
همی بود تا بعد از سؤال رد جواب

صف کریم تور اساجدان جین فرسا

کف کریم تور اسامان عطیت یا

دور فلک دو تا دورنگ است

بر دهر سبند دل که شوخ است

زین کاخ ز مُردین به دامن

چند آنکه بجند صلح جویم

بر شیشه عیش من هر خستر

از گردالم مرا همه غم

با همت من که چرخ دُون است

هم طارم نه سپهر پست است

جامم که خمار از و بنام است

گر خمر بکیفیت خمار است

بین صنف که چنبر گریان

در پنجه غم مرا بدل در

دیریت که رخت شادی من

در کینه سپر بر درنگ است

وز چرخ مجو وفا که شکنک است

اشکم همه روز لعل رنگ است

با بخت من آسمان بجک است

در چرخ فلاخی چو سنگ است

بر آینه ضمیر زنگ است

با فکر من که عقل دنگ است

هم عرصه روزگار تنگ است

کامم که شکر از دنگ است

گر شد بخاصیت شکر است

بر گردن من چو پالنگ است

صدر خن ز ناخن پلنگ است

در خانه غصه شالنگ است

دلدوز چونادک خدنگ است	هر موی بن مرا ز سختی
وز غصه تم چو پست چنگ است	از ناله دلم چو زیر تار است
بیچاره سیف اسفرنگ است	با آنکه نتایج ضمیم
کارایش دزیب فرونگ است	در دحت شاه آسمان جا به
شیریلہ دشمار رنگ است	با پنجہ قدر تینه چکش
کرگ گله کو سفند لنگ است	با سطوت باس بید رنگش
چو ناله بجز در ننگ است	در کف تیغش بروز ناورد
در معرکه پر خروش و غنگ است	خلق ملک از غر بوکوش
پر کن و ترانه ترنگ است	کوشش فلک از صلیل تیغش
از عتده گریه پر غنگ است	خلق عدد از صغیر سیرش
در رزم چو زاده پشنگ است	در بزم چو پور آبتین است
این توسن تیزنگ کرنگ است	در رزم گمش ز خون دشمن
واجبم ز غلوه تنگ است	گر دسم توسن پیر است
سیدان هوا چو از فشانگ است	بر جای شهاب اهرمن دان
کردون خنک و مجره تنگ است	کبوان سپرد بلال تیغ است



در کار بهار و چون که نمک است	گوزش پی کو به سرکشان را
در کشته چو آتش رزنگ است	برق سه تیغ او عذورا
نصرت صیقل غفر پرنگ است	بر صفحه آبلون پرندش
این توسن سرکش خلک است	در زیر زکاب حکم اورام
شبا ز بیم چون کلک است	بس زلزله در هوای رزمش
توام بغفر چو استرنگ است	در روضه ملک رسته رمحش
سمش بواجی فرنگ است	خلیش بجوای عشاق است
فرش چو عقاب تیز چنگ است	مهرش چو همای سایه گستر
حکمش مثل چو غاوشنگ است	بر گردن گاو بخت دشمن
ماند جنین و شفرنگ است	نام فتن و صریح کلکش
همچون خفقان و باد رنگ است	حرف ستم و حدیث عدلش
آفاق قرین زیب و رنگ است	شاد توفی آنکه از شکوهت
در موزه نه سپهرنگ است	با پویه عزم باد سیرت
در عده ضبط جاغ و فنگ است	تاگر دیش سال و در شب روز
تا دشمن و دوست را درنگ است	دشمن ز تو زار و دوست خرم

بنیاد دین قوی شد و دولت توام یافت	تا ز اهتام میر نظام تنظیم یافت
گردون کفایتی که ز نسیمی رای داشت	رایات ملک فرعه رفت بنام یافت
کیهان کفایتی که بتایید سعی داشت	بنیاد دین قوی شد و دولت توام یافت
کافی کفی که از دل و از طبع و دست داشت	دریا کمر صدف در دکان زرد توام یافت
دریا دلی که دریا آن قطره خوی داشت	کز بار حسم ادرهی اندر سام یافت
راوی که از ترشح سینای بزم داشت	محمور آرزو جرحه سلوت بجام یافت
گردون ز لطف خاصش تشریف خاص داشت	کستی ز فیض عامش انعام عام یافت
چشم جهان ز دستش نعمت نوال داشت	کوش فلک ز کلاش نصرت پیام یافت
زمین پس هند سپهر رسه خوی ستی داشت	کز رایض حفاظش بر سر لگام یافت
از لطف هند زمانه سپس طبع کشی داشت	کا ندر کف کفایت حکش ز نام یافت
لیچند چرخ بام خلایق چو شام داشت	زان چفته تن بلال که بر طرف بام یافت
بر ساحت مملکت ایران سپهر ملک داشت	اینک دبد فروغ که ماه تمام یافت
با چرخ کفتم از چه ترا راست شد داشت	پاسخ چنین سر و دو که گیتی نظام یافت
از احتساب کلک و کفش ملک فقه داشت	هر جا خدنگ و دشمنه نکیش پیام یافت
ملک از نزول حادثه ز کوم سان عطر داشت	از گرد و کوبش پی دفع ز کام یافت

در عهد کفایت او شاه تخت ملک  
 بهم از فریب دانه نشانی ملک او  
 بی حاجت شکوه دبی کلفت شغال  
 در عهد ملک یافت امان ز ابراهیم  
 بکینچه رفت چنم کفایت بخواب تن  
 در چشمه سار ایش ز قیام غل  
 آنجا که نام حفظ و نشان حر است  
 و آنجا که پاس عدل و ساسر سیاست  
 و آنجا که صیبت قمر و صلاهی صداب  
 در پیش فکر مصلحت اندیش او قضا  
 ناسور زخمای تن شخص ملک  
 خاک درش بر تبه چو سنگ گشت  
 هر صبح داغ حکم قضا سطوش قد  
 هر شام بار ابر قدرش قضا  
 از رای میه در وی ملک آسمان ملک

بی رخ طعن و ضرب سنان بدم یاف  
 خسر و ههای وحشی دولت بدم یاف  
 در زیر پای توسن اقبال بدم یاف  
 آن تربیت که طفل ز آغوش نام یاف  
 آلوده پلیدی رجب منام یاف  
 ز دغوطه پاکی از قدر احلام یاف  
 مخیر در کنار غضنفر کف بدم یاف  
 از نوک صعوه سینه باز اتعام یاف  
 آب روان طبیعت نک غلام یاف  
 تدبیرهای پخته هر فکر خام یاف  
 از هر هم کفایت اولست یاف  
 از بسکه از شفا و جباه سلام یاف  
 بر ران این حردون بر صغ ستام یاف  
 بر پشت این همون قلع ستام یاف  
 تا بان دو آفتاب بر روز بام یاف

ای معتبلی که از پی تقبیل بر دست  
 گیتی ز چون تو سامی حامی گرفت برب  
 نه هر که جابصد رکعایت کند چو نت  
 نادرده از شیمه برون بر حین از  
 هر صبح تا ف پیش ضمیر تو مهر و چرخ  
 از طاعت و خلاف تو برون یافت عقل  
 بر آستان جاده تو هر که مقیم گشت  
 باغ امل ز طبع سخا گستر تو یافت  
 شاخ کرم ز دست کرم پرور تو یافت  
 در طی رحمت و سخا مگر خلود  
 و دودی که شد ز مطبخ جود تو بر هوا  
 مثال هر لطیفه که نیز نیک زد و قضا  
 عنوان بر صحیفه که پرداخت ملک صنع  
 ملک از سودا ملک تو دریافت را بکار  
 گاه بیان بپایان سائل ضمیر تو

هر که نداد کام ز اقبال کام یافت  
 چو نماند در نخت هم از دام و حرام یافت  
 نه هر که ملک ساش سامان سام یافت  
 از نغمه سخای تو مشکین شام یافت  
 بازش ز شرم سر بگریبان شام یافت  
 در شرع ملک هر چه حلال و حرام یافت  
 بر آسمان دولت و عزت مقام یافت  
 آن خرمی که طبع ز شرب دادم یافت  
 آن پرورشش که دود ز فیض عمام یافت  
 معنی رنج دایم و عیش دادم یافت  
 برز مهر بر نمانده طبع رکام یافت  
 رایت بر این مقرنس سینه فام یافت  
 فکر تو بی مشقت ملک خاتم یافت  
 چو نماند خضر آب حیات از ظلام یافت  
 هر جا الف گسته ز پیوند لام یافت

پویند لفظ و معنی بیش از کلام یافت	و اندر ضمیر مرد سخور فراست
اقبال در سجود و ظفر در سلام یافت	در پیشگاه جاه تو هر صبح دم سپهر
آشوب در قعود و امان در قیام یافت	و هر از نسیب صیحه تکبیر غزم تو
موری که روزه دار ز عید صیام یافت	از غره تو یافت بدل مستند از
وزمین حشمت تو جهان جت شام یافت	از فرجمت تو سپهر استقامت

چندان بکاخ ملک بان کز نروغش یافت

آیدند که کالج سپهر اندام یافت

ضمیران از سر و دسر و از پریان آرید	ترک من بر برک سوسن ضمیران آرید
چون جمید از سر و سیمین خیزان آرید	چون نشیند گلبن نو چون بخیزد راست
زان مرا بر کمر بارخ تر جان آرید	تر جان لعل او شد جع مرجان بارین
این شکفتی بین که ابراز بوستان آرید	چشم من چون ابرو دار در آن رخ چون بوستان
تا ہی از سپهرم زرین کان آرید	دارم زرد و نزار از قد چون سمن گل
چشم من بر چهره از شک افغان آرید	چراو بر چشم من تا شک آر در افغان
چون سخن گوید یقین از لکان آرید	از دانهش در کان افتم چو لب بر هم نهد
خز خزان بشکند چون خزان آرید	یاد قائم بسر و چون ساق سیمین برزند

باغ از بان آرد آنده وین نزار شکفت  
 فلسفی صد حجت آرد بر خطای بخت  
 بر فراز نقطه خط در شب خط دارد نقطه  
 زان دورسته دگر که پنهان دارد دگر  
 داند این معنی که در دل خنده آرد زعفران  
 مایه صبرم زیان شد بر سه سودگی  
 بر نماد تابش خورشید روشن زان قبل  
 یا و بجزش گسلد پیوند جان از جسم بیا  
 سحرین که یک شکر خند آن نگار تو لب  
 تا گشت ازین خزان شد نو بهار عمر  
 سبیل از مد یا همین از سر و در میان سخن  
 تا جهان بوده است کس نشینده از لعل شد  
 چون نهد آینه در برابر آب آید دگر  
 ضمیران گر آید از مهران بسی نبود شکفت  
 کی شدی مغفول بسی قیس اگر آگهی

باغبان شکفت اگر از باغ بان آرد پدید  
 از دمان تا نقطه و خط از میان آرد پدید  
 چون بزیرد امن آن را ز نمان آرد پدید  
 مر مرا صد رسته در از بهرمان آرد پدید  
 تا مجند و از رخ من زعفران آرد پدید  
 هم مگر وصلش را سود از زبان آرد پدید  
 چون خرد از شب بر رخ از میان آرد پدید  
 نام وصلش مرده را در جسم جان آرد پدید  
 صد هزاران لاله از درج دمان آرد پدید  
 و بر پیوند بهاری از خزان آرد پدید  
 غنچه از گل لاله برک از اتقان آرد پدید  
 ترک من از لعل لب شد روان آرد پدید  
 جنت از خوبی و طوبی از جان آرد پدید  
 و بزمین من که منم از ضمیران آرد پدید  
 کا تمان این فتنه در آخر زمان آرد پدید

جو د شاه و وصل آنه کوئی از یک کینه  
 شریاری کردل و دست گنزاگاه جو  
 نه بسید قرن قرن آر د عیان او جهان  
 گر پدید آید مه نوز آسمان نبو شکفت  
 چفته تنینی است پنداری نیایش دین  
 گزینستان نیست درش از چه زور و زور  
 دست گوهر زای را دش نیست در با خودی  
 کاوش و محش زبس آگاهی از صد و  
 چون کار و گوش بر جود و گذارد لب بجا  
 عود را زان یک بمغرا ندر حواس آر و زان  
 مهرش از امید عفو و قهرش از بیم خط  
 چون قال خیم کاوش کفران پیشه را  
 از غبار خیل گردون در زمین دارد نهان  
 نام عدلش کرک زوین تاب روئین نجم  
 حرز نام او سه تعویذ پر پروانه را

کان بدل آرام و این در تن روان دپید  
 بحراقی نوس و گنج شایگان آر دپید  
 نه سپهر در اقرین در صد قران آر دپید  
 خنک شه بین کز مه نو آسمان آر دپید  
 کز سهیل او پار دم برق یان آر دپید  
 از میان یک نستان شیر زیان آر دپید  
 در اثر هر چه آن زبن این از بنان آر دپید  
 کینه نهفته در دل با سنان آر دپید  
 خاصیتها بگری کز این دآن آر دپید  
 جام را زین یک بکام اندر زبان آر دپید  
 که جوان از پیرو که سپهر از جوان آر دپید  
 موج شکر قیروان تا قیروان آر دپید  
 وز هجوم حبش محشر در جهان آر دپید  
 همچو موسی از در از حوب شبان آر دپید  
 همچو ابراهیم از آذ کلستان آر دپید

قوت لطفش سپاس گشت مادر زاد را  
 صیدگاه کرکس پیکان اورا گرهای  
 تشنه ریاد بنافش در فضای بادیه  
 در بیه اندر دمد نام عطایش گر سپنه  
 عکس تیغ او بتابش جای مروارید در  
 چرخ اگر در صد قران از تاب مهر صانع  
 پنجه شه هر دم از مهر کف و ابرسان  
 بزم خور هر سال از آن زنی لاج و ایزد ایزد  
 در غرا چون پاکبش میوزد کیست تیغ تیز  
 وز پی جولان چو کیر و پویه پویان  
 از نهاد ام و خشم تند گاه علم و قهر  
 آن دو کوهر کاخیش از آن دکان آرد پید

چون نور و زخم فوخته بر دستور باد

چهر جاهش در نقاب عافیت ستور باد

دولت از وی قهرم و قبال از سوباد  
 دیده بدخواه از و چون چشم افی کور باد

تا بود از دولت و اقبال کیستی نشان  
 چون نکیش چرخ زمر و دام در انگشتی



دست او بدمت یکانیل شد در زلفش  
 در بر خورشید رآمی روشنش حجم خود  
 جیش زرش در مصاف خصم نامحسوس  
 تا کند بر کشتی دین باد بانی پاس  
 تازه معسور از و شد شاخ عدل و کالج  
 فتنه اگر رای نزدیکی ملک از ملک می  
 ملک دین انتظام و احتفاظ از سعی او  
 آنچنان کا ندر جهان کردار نیک او  
 آسیای چرخ را از خج خود او ست جل  
 کوه را در کلبه کان زرو سیم از دست او  
 با سپردنای گلکش بزمگاه ملک او  
 چون بعین عاطفت بر زیر دست او  
 حاسد او را که از سودا بن جو شد او  
 و بر تبریدش فتنه با صندل و کافور کا  
 گر سخن جز در حدیث مدح او را ندکی

گلکش اسرافیل را بدمت منفع صور باد  
 چون هلال از در دزد و لاغر و رنجور باد  
 جاودان آن جیش نامحسوس را محصور باد  
 لنگر آساکس در بحر فنا معسور باد  
 تا ابد آن بچیمان پر سبز و این معسور باد  
 از نسیب دور باش پاسبانان دور باد  
 سعی او در نظم ملک و حفظ دین شکور باد  
 بر زبان نامش بر نیکی تا ابد نگو باد  
 دهر را در پیش دستش پیشه مزدور باد  
 جاودان این گنج باد آور در انجور باد  
 نغمه ناهید چنگی زاد فی الطنبور باد  
 داتش از یزدان بعین عاطفت منظور باد  
 طبع چون بغم ز صغرای خند محروم باد  
 چون سنا و سعد طبع صندل و کافور باد  
 آن سخن بیوده و بهزل آن ستایش باد

خلق خلق از کلمات او چون زنبور است  
 چرخ اگر با عزم او در پویه جوید هستی  
 مهر اگر باری او جوید بر تو همی  
 در بغل شیر گردون پیش شیر تیش  
 از جهانگیری اگر در پیش تیغ صنم  
 باهای همتش کمر سپهر پر زند  
 باغ اگر با طبع وی خندد در آزارش  
 برق اگر با خنجر ترکان او جوید جدل  
 رعد اگر با کوس او تند در تندر دها  
 با بنانش در سخا ابرار ترش روی کند  
 بیستون با حلم او اگر لاف همگی زند  
 لاله گر با رمح او در باغ لایذ همت دل  
 باده را بجز در دماغ سیکو ایش گزشت  
 با شمار مد بجر کف بی جزرش بجد  
 عذر گردون خواست در تیار گیتی همتش

از خدنگش خشم را دل خانه زنبور با  
 سنگ اختر اندیش از موزه نامقدور با  
 از ضمیر نور بخشش بی نصیب از نور با  
 چون کت نخچیر او برگردنش ساجو با  
 دم زند تا حشر در غم شب دیجور با  
 در شکارستان ملکش طعمه عصفور با  
 پنبه آئین زحمتهای آذرش ناسور با  
 خنده بیکاه او چون خنده سحر با  
 صیحه ناکاه او چون صیحه مذکور با  
 زان ترش رویی بکامش آب شیرین با  
 از شرار نار قرشش بیگون چو نور با  
 سایه سروش سبر بر پانچ و ساطور با  
 هم بجای باده خون در شیشه انگور با  
 قطره های هفت دریا جذروان مجذوب با  
 زین عمل گردون اگر مغزول شد نوب با

شاه باز صولتش را سرگزیت از رویم  
بر بدانه نشان ملک و سیکواه دوش  
خضر را در گوش بانگ کلکش اول صوبه باز

سه در زاغز مغز قیسر و غفور با  
تا قیامت سورا تم باد و ماتم سورا  
در صماخ دوستان گل با نمک دو چشم با

تا کفن دوزد مه و کافور بیزد آفت  
تختگاه خشم تخته خوابگاهش کور با

ماه من هر که نه بر رخ چمنبر از غنبر کشد  
ماه دیدستی بچنبر در کشته خورشید را  
من کشم بر زعفران از اشک گلناری قم  
مشک من کافور کون شده ارغوان من زریه  
سرور اماند بقدر کرسه و نه بر سر بند  
گر چه در بلخ و بسیند سوی بستان کی که  
گو چنین صورت کند نقاش اگر صورت کشد  
سیم وزر خواهد زمین در وصل خود را از روی  
آن سرین کوی سیاه میان بونی سیم  
بهر قل من ز مژگان گیش آخته تیغ

کردن خورشید را در حلقه چنبر کشد  
ماه دیدستی که بر رخ چنبر از غنبر کشد  
آبوسن بر قم آمده ز سیمبر کشد  
آچار بر ارغوان بر قع ز شک کشد  
ماه را اماند بر رخ کرمه سمن در کشد  
بر رخ سپرد و بتان ز حمت عجز کشد  
کو چنین پیکر کشد تگر اگر پیکر کشد  
اشک چون سیم رخم بر چهره چون کشد  
سوی دیدستی که کوی با چنین کشد  
ترک چون سر میشد زلفت اگر زجر کشد

جادوی شش پی تاج دین فرمان ده  
 ماه را ماند اگر مه بر زمین گردد روان  
 تا کند همزنگ زلفش مشک را آهوی چین  
 از سر هر فرد حرفی برکش و نامش بدن  
 قبل روی تو خواهم کعبه کوی تو نیز  
 نسخه خطت خطا بر خانه مانی گرفت  
 با قدرت جنت نه هرگز جلوه طوبی خرد  
 روزگار من سیه دارد چو ماه اندر خوسف  
 میکشد جرع من از یاقوت کوهر پرورد  
 سرور آفاق حاجی میرزا آقاسی آنکه  
 خبرش آسان گشاید عقده هر شکلی  
 قدسیان چون نام گلک او برند آید  
 نیست گلک او اگر از تیغ حیدر یادگار  
 تا که آید راست با تقدیر حق حکم قضا  
 تیغ او چون جوهر آمد فتح و نصرت چون من

غمزه شوخش پی تخیل دل لشکر کشد  
 سرور را ماند اگر در بوستان باغ کشد  
 سالها در ناف بار ناله اذ فرشت  
 همچو مرد جوهری کز زیمان گوهر کشد  
 گر مرا خاطر عنان ز می کعبه و شعر کشد  
 صورت خوبت قلم بر نامه آرز کشد  
 بالبت طوطی نه هرگز منت شکر کشد  
 زلف تو هر که که برمه پرده شب کشد  
 آنچه بجز از دست دستور کمر پرورد کشد  
 آسمان گرد برش در دیده اختر کشد  
 فکرش پید انقباب از چهر بر منم کشد  
 آسمان نام عطار و راستم بر کشد  
 نامه چون جبریل در زیرش چاشمش کشد  
 دفتر اجماع را از رای او سطر کشد  
 کی عرض هرگز سرازیر سراسر ای جوهر کشد

نیست اسکندر ولی تیغش بهنگام مصدا  
 گری تخیر قسطنطین بر انگیزد سپا  
 و در بروم اندر بر آرد تیغ هندی از نیام  
 در را گرد و بایران تیرش از شش کمان  
 و در رود در زابلستان کیوار از شرش  
 و در خسرزی حبیب را ندازه نقشی زوگا  
 شخص رای او دهد چون تکیه بر بالین عدل  
 که بناش خطبه در گردون نخواهد شنی  
 از پی چشم و سر خشم و خودش چرخ و دشت  
 آب و آتش دارد اندر چشم و دل خشم و چرخ  
 دست قمرش چون آرد خنجر کین از نیام  
 که تابد نور رایش بر زمین مستحین  
 همتش هر روز رای دولتی دیگر زند  
 چون بود فرمان او فرمان داد و خود گرا  
 شاهد غریش اگر از چهره برگردد نقاب

در بر یا جوج عدوان سد کند گشت  
 در هر میت رخت قیصر سوی کالنجر گشت  
 هم عین فغفور سر از بیم در مغر گشت  
 فتح بیکانش بروم از دیده قیصر گشت  
 حلقه طاعت بگوش پور زال زر گشت  
 از نبرد حمید و دیرانی خیر گشت  
 فتنه در خواب عدم سب باز دست گشت  
 زنی حقیقت دست غیب از دوده مهر گشت  
 روز و شب بر پشت و دامن خا و خاک گشت  
 چون سمن در یا چو بط دآب در آرد گشت  
 در فلک بهرام پیش خنجرش خنجر گشت  
 همچو چرخ شمشیرش در روز و یور گشت  
 فکرش هر روز نقش کشوری دیگر گشت  
 زهره آن کو سر از فرمایش داد گشت  
 زاهد کسار سر در خرقه خا و خاک گشت

د فقره حش چو بر دازند عیسی بر پهر	رشته در سوزن پی شیرازه دفتر کشد
بد سگال دولتش را خوانم ار کرده بدست	زانکه چون کردن بچشم اختر بدل خلک کشد
تا بستان ابر نیان فرش خضر گستر	تا بهامون باد کانون دینه اصف کشد
باد به چون ابر نیان نیکخواه حشر	تا بد امان از کف یم پرورت گوهر کشد

بد سگالت را چو کانون سینه بر آرد مدام  
تا دم سرد از جلر چون باد در آرد کشد

شد دولت نیان در آینه خرداد	و آورد گیتی خبر موکب مرداد
خیزای بت می باره که خرم توان زیست	بی باده بفتوی خرد در مه خرداد
دو ملت ز ایام طرب رفت و نگریم	از باده دل شاد درین دیرسم آباد
یک ملت در پیش نموده است بهش	تا بیده ضایع کنی عیش خداداد
بیطرب می خوش منشین ویژه درین	تا بسچو کلت غم ندهد چنگ بر باد
تا خطه چین است چمن از گل پرکن	ساغر ز عصیت مینی تا خطه بغداد
ما نوبت آن شد که ز ناکامی ایام	در کام کشد باز زبان سوسن آزاد
در هم شکند سنگ خزان ساغر زکس	ناگفته هنوز از طربستی دشت
نرسوده همی راز دل از پرده معنی	مرف سحر می تن زند از ناله سهریاد

از دید استبرق عریان ماند باغ  
تا خار بنان خون دل غنچه بکاهند  
ایسر و خرامان من ایغارت کسمیر  
ما هست بجنب خواند می ارماه پریری  
عمل است لب نوشت و لعل تو لکلو  
عذرانی و صد دل بتولای تو دمت  
خار تو چو حنجره باخورد انگور تو گل خواست  
در چشم تو بقدر بود گوهر شد اشکم  
دارای جهانگیر جهان بان که ز پاش  
ای لاف جهانگیری رایتع تو بران  
نصرت چو محوس آمد دشمنشیر تو آتش  
باسطوت حبشیت نزدیکم قوی خنک  
در پنجه شیر بد حیران کلید گور  
کرتن همه پولاد کند از پی کوبه  
کوبانی ایوان مداین که به میند

در حسد زربفت نمان کرد دشتا  
بانشتر آیند چو آن رگ زن استا  
ای لعبت نوشین من ای غیرت تو  
حورت بجنب گفتمی ار خور پریرا  
لا د است قن زمرت و در لاد تو پولاد  
شیرینی و صد جان تنبای تو فزا  
بار تو چو عینا برد انگور تو دلدا  
چو ناکه گهر در کف زربخش شرا  
از حادثه دور زمان کس نکند یاد  
دی کاخ جهانبانی را را می تو بنیاد  
دولت چو عروس آمد و اقبال تو داد  
چون سیل و مان کو کهن آید چه بودا  
در مغلب باز سره مسکین چکند خا  
از گرز کجا صرفه برداشته الباد  
افراخته تا چرخ برین بار که داد

جان باخت عدد بر ندب کین تواری	بر باد رود خانه چو بر آبش گردد
زمینان که ترا داد بهفت است نخت	کز هفت بهنده رسد از بهنده بهت
آهن بگدازد زلف تیغ تو چون موم	پولاد بگدازد ز سه رمح تو چون ل
تا یک بشمر برزد و سی صورت پنجاه	تا دو بعد و کم چهل از نیمه هشتاد

خضم تو ز بون نخت بلند اقبال افرو  
دادار معین فتح قرین مملکت آبا

دیکران کر تهنیت گویند سلطان	عید را من تهنیت گویم سلطان سعید
من مبارکباد گویم عید را بر جشن ش	دیکران گویند بر خسرو مبارکباد سعید
فتح را با نخت شه رفته است پیوندی قدیم	کرد دیکر ره رسول عید پیمان حید
بوالمظفر شاه عادل خسرو پیر و نخت	آنکه دارد هر زمان اقبال اور و در نخت
خواست یزدان تا جوان گردد جهان از عد	لاجرم شاه جهان را بشاهی برگزید
میش از آن کز فر او گیتی شود فیروز	آسمان میداد گیتی را بنیروی یث
فتح را پیمان مهر او ز دل نتوان گشت	نخت را پیوند عشق او ز جان نتوان گشت
گر گیتی باز گشتندی جم و کلاوس کی	سر نهادی می بر آستانش چون عید
شخص او آینه مهر فوت رشال	رای او گنجینه نمرودت کلید



در جهان پویی سبکی در جهانگیری بگر  
 هر کرا او داد کام اندر جهان شد کارا  
 طبع را دش بگردان پرداخت بخش  
 دست او مفتاح رزق کل صبار شود  
 بر جهانذاری اگر بران بیاید شاد را  
 تیغ او باشد میان فتح و فیروزی سفر  
 تیغ او شکر کون گشت در روز  
 خشم او در سخت روی فی مثل گراهن است  
 در بود در پامیری چون صنوبر در غن  
 جاو او از تنبل خضار کجا یاد زول  
 کی شود از دو دهمیزم عارض روی سیاه  
 صیت عدل شاه را ز انکار بدخواهان چاه  
 چون ز اسرار منان در بزم عرفان  
 جو در اگر جز در کف او گر همه حاتم نخل  
 و هم در ادراک پایان جلال او ز بدن

در جهان بخشی سخی دل در جهانانی حد  
 هر کرا او کرد نوسید از جهان نامید  
 دار و آفاق جهان پر نفس و دل منید  
 تیغ او قلاع شتر کل جبار عسید  
 تیغ کلش بر جهانذاری دو برانید  
 کلک او باشد میان دولت و نصرتید  
 دین عجب کز وی عدد را چهره کرد و بدید  
 در تفت قمرش گذارد تن چو در آتشید  
 از نسیب تیغ او لرزد و بخود مانند بدید  
 خشم او را قریبی در بخت کی کرد و بدید  
 کی شود با آب زمزم چهره زنگی پسید  
 نور خورشون بر بلیدی تافت کی کرد و بدید  
 آفرین خواند بر او جان حبسید و باز بدید  
 عقل اگر جز در سر او کر همه اعتلید  
 لطف در تعداد او صاف کمال او بدید

حمیت او دوست پرور سوطش دشمن کند  
 ملک دین ز آواز کوشش در سماع و لبتند  
 خضم را در دل حسیال تیغ او گر بگذرد  
 هر کجا در هر قفل بسته مفتاح آن  
 منشیان دفتر او را سر در زیر خاک  
 ز آتش تیغش هر آنکور افزایشگی  
 تا بهامون گشت باشد شاهبازان شکار  
 نیکو است یا کیوب از وجد چون لبت شایط

التفات او در آنجش استقام او شد  
 همچو رندان از سماع و همچو ستان نوبه  
 درتش افسرده کرد و خون بهر این دیده  
 در کف تدبیر او بخا دیزوان مجید  
 تا بهی گوید شای روح عماد و بن عمید  
 رنمایستیه کاس الموت من با صید  
 تا بروزن پشه باشد عکبتان را در دیده  
 بد کالت دست بر سر چون کس با دیده

عبد مومن چاه افزون ملک ایمن چرخ رام  
 بخت خرم فتح توام وقت خوش نداشتید

خلل الامان على الآفاق ممدود  
 و بنیة الملك للبانی مسدود  
 نجم العلی فی سماء القز مرتفع  
 و حازه فلک الایمان و هو له  
 علی البیط بباط البیط منبسط

وطائر النصر بالآقبال مسعود  
 و کل ثغر علی الاعداء مسدود  
 بانحیر متصل بالیمن مرصود  
 متحد عجبات الامن محسود  
 و القبض منقبض و العفت منقود

والده امرع واديه واترع نا  
والملك مخضب الاقطار مخضب  
والعيش مخضرة الارباب مسترعة  
روض الندى انت الاطراف مرعها  
عقد الايامى على الاقطار منستر  
عادت سما معالى الفر عالية  
ناب السور على الكان مقسم  
دار الوزارة طلق الباب متع  
بنى عليها من الدستور مشية  
الصاحب الواهب الكافى الكفاة ومن  
لوانجلى لكليم نور جهته  
لوان للحاج اصنى البيت مقصدا  
اخلافة روضة مخضرة انت  
تراها عنبرك رويها  
وشخصه دوحه انا قبل سمة

ديه وفاض ايا ديه المعاديد  
الاظفار مخضد الاغصان مخضود  
الحياض منهد عذب ومورود  
وللنى فيه تسباع ولقى  
وسمها بلالى الشكر منضود  
ومن رقيما استراق السمع مطرود  
باب الشرور على البعد ان سد  
الحجاب رحب الفنا والظل ممدود  
ومن مواهب رب الملك تأيد  
يحوم حول ذراه الببيض والسود  
عراه من باب الطور ترديد  
فباب اليوم للحجاج مقصود  
فيها معين من السلال مبرود  
زالها قف اشجارا عود  
اوراقها كرم اثارا جود

لا يفتنى المال ذرأبل تهيئة ما  
 اضحت مناقبه كالذات مبتهمة  
 كأنما ذاته اوصافه وكان  
 ولا يعينه اسم ولا صفة  
 فخأته الرحب مسجود عليه كما  
 جادت انامله للخير ثقة  
 يا غرة الوزراء العنبر منزلة  
 ملكت حتى ملئت الدهر من حبه  
 تشبثت ذاك العلي بابها  
 لولا عبادة غيره الله زينة  
 بجودك افرأثر الملك مبتما  
 رواه برد زلال العدل منك كما  
 يحل سخاك السحاب الجون منكبا  
 بهيات ما زال صوب الغيث منجدا  
 تخشى عليك نفوس الخلق كلهم

تزودت منه عبادة عبادة  
 فلا يجدوا مدح ومحبة  
 كل اوصافه للذات تأكيد  
 واستهلكته دونك تلك الاسانيد  
 جابه العال للتجاد مسجود  
 ففتحت بابه تلك المقاليد  
 ومن يجد منه يزيه الصناديد  
 لازلت في رعد الملك محمود  
 فلا يدانك اطلاق وتقيد  
 لعلك انك للعباد معبود  
 واخضر روض الندى واستثمر العود  
 اظلم من حر نار الظلم صيغود  
 لو لم يكن عابنا والغيث معدود  
 وفي عطايك تصويب وتصعيد  
 كان في كل نفس انت موجود

خون الموائد منك الخلق موعود	جنت لهاك وعتت في الورى فلي
المهاة من حننها الوضاح والغيد	اليك غدراء ذات الدل تقبس
له فما كان الا وهو مسعود	طلبت الغالبا في الدهر اعقد
والعيش في صحبة الحنا مودود	ففسهينا لك الله نيا بهجتها

و دم علی الدهر فی مین و محمد  
کما لقا تک للعافین محمود

پیش چشم روز روشن چو شب تاری کند	ترک من هر که که رخ در زلف متواری کند
یا مگر خون در دل آهوی تا تاری کند	زان گشاید زلف تا تاری کند بر من جان
تا مرا بر زعفران خون جگر جاری کند	او بعدا بر بخون جاری کند مشک بیا
چون صدف جرع مرا پر در شوار می کند	در بیا قوتین صدف پنهان کند در خشت
چشم من پیوسته کار ابر آذاری کند	بوستانی غم است آرزوی دباوی کند
زلف او دزدیت کا نذر روز عیاری کند	رسم آن باشد که عیاران شب دزدی کند
در نه دزد است از هر دو بهوار داری کند	اگر نه عیار از چه معنی در میان دارد کند
زان قبل در وستان بر چه نگونی کند	زلف او در وستان بابل ان سمنی کند
سال و ده گسترده در ره دام و نحاری کند	اگر نه در وستان زلفش چون پی شخیر دل

در نه ستار آن پریشان طره پر پیچ و خم  
 داند این معنی که جان من بهرش کرده خو  
 غمزه او فتنه دل شد بجاد و فی از نکت  
 تا بفر غمزه هر دم بشکر و صید دلی  
 من ز مخموری و مدیهوشی بخود نایم می  
 آتضمم پر حم و زلف تا به ارش نزار  
 شد ز بستان بی لکون خستگی خم کرد پ  
 کعبه و دیر است رخسار و بنا گوشش کمر  
 گر نه کعبه است آن رخ رنگین چرا چون محراب  
 در نه دیر است آن بنا گوش از چه رو چون  
 در نه مصحف آن خط مشکین چرا بر صبح دم  
 در نه ز تار آن سسل جبه کفر انگیز چون  
 تا نسیم باد را در حلقه زلفش ره است  
 حفظ از شکر نخیزد و آن شکر ب سخن  
 گر برد دل ترک چشم نیم مستش نیم نیت

دانه خال از چه زیر دام ستواری کند  
 تا کند خون در دل زارم جفاکاری کند  
 فتنه او را پرورش جاد و پری کند  
 مژگانش ترکشی ابر و کلان داری کند  
 تا مرا آن ترکس مخمور خفاری کند  
 بسکه دل بر بست بدستی دل از بازی کند  
 تا بگوشتش شکوه از ریج گرانباری کند  
 کاغذ آنجا مصحفی و آن زلف زاری کند  
 هر زمان فوجی دل از صبر و کون عاری کند  
 بشکر و دلها و در بند گرفتاری کند  
 همچو مصحف نور چشم و دل قاری کند  
 دل بد و پیوست زایمان از چه بزیاری کند  
 که زره سازد ز عنبر گاه عطاری کند  
 حفظی از شکر دهد چون تخم نقاری کند  
 آن مبادش ایام غمزه سرشاری کند

کا ندش بوی کباب دل بد چون بشام  
 دل بصدیر نک نتوانم گرفتن زاضغم  
 خسر و دنیا و دین آرایش تاج و گمین  
 و اور دوران ..... آنکه چرخ  
 آنکه تا بخت جوان در ای پیر و شش  
 طعنه برد بر جوان این یک ز فیروز زنی  
 در پناه پاس و ملک جهان چون نقطه  
 چشم ترکان است چشم جوشش در روز زم  
 در جهان چشم ترکان خوانم از وی هم روا  
 کر نسیم از طبع او خیزد بجای آب و گد  
 خیمه جاهش اگر بر طارم گردد و ن بند  
 بر نسی سیر او فرمان با سانی ده  
 تا رسد بر ذروه کاخ جلالش بکند  
 خشم اگر در ز مگاهش سحر فرعون کند  
 چرخ را گفتم که بنیاد ترا زیر و زبر

دلبری سل است از آن ترسم که بخواری  
 هم مگر انصاف شایسته مرا یاری کند  
 آنکه در یامش گفت کافیش زاری کند  
 خدش پیوسته چون ترکان قاجاری کند  
 ملک و دولتر پرستاری و معاری کند  
 همسری با چرخ پیر آنیک رستواری کند  
 تیغ او آن نقطه را پیوسته پرکاری کند  
 و آنچه آن در خوانبانی این بیداری کند  
 کا ند رو کین خوابانی فتنه یاری کند  
 در تن شاخ گل سوری روان ساری کند  
 کهکشان در وی طنابی قطب ساری کند  
 استمال امرش اگر گردون بدستواری کند  
 آسمان از کهکشان هر شب سن داری کند  
 تیغ او چون چوب موسی سحر و باری کند  
 که بخوابد می تواند کرد گفت آری کند

و بر را گفتم که اسرار نهانت آشکار  
 نگرزند در عدل رای از روی دانائی نند  
 گر نبوسد در گش هر بامداد از خون مهر  
 آزار شد رسم دم سردی بدل گرمی بدل  
 بحر ماند چو پابر بسند شایب نند  
 که خواب اندر خیال تیرا و بسند حسود  
 در نبرد دشمنان در مرغزار و کوهسار  
 که بقتضین کشد از آمل و ساری پاد  
 چون در ایوان بیگاهش چرخ بر بندین  
 که زید اقبال از و شاد از بر ازانی نند  
 آسمان را شد ز بار منت او پست خم  
 که نیاز اندر مثل چون ز بهر افعی خاک بر است  
 دست او راوی چو دهر آغاز بی زادی نند  
 خشم را دل بر سنن مح او چون پشم است  
 عقل را دانش مغر از فقر لغتاری نند

میتواند کرد گفت ار سر بنگداری کند  
 و رکند در ملک کار از راه بهیاری کند  
 چون شفق شکست فلکون این پشت نکاری کند  
 تا گرم را طبع را دوش گرم بازاری کند  
 مهر را ماند چو جاد قبه کار می کند  
 مژه در حشیش خدنگی موبتن خاری کند  
 کار شیر مرغ غزار و ببر کستاری کند  
 خون قسطین روان تا آمل و ساری کند  
 چون میدان بر سپاهش فتح سالاری کند  
 و رکند او رنگ از و فخر از سزاواری کند  
 سجده بر خاک درش ز آنرو بنا چاری کند  
 دست را دوش ز مردی حد و ش حد واری کند  
 روح او داری چو خشم آهنگ غداری کند  
 کاین همی آونگ ساری دین همی داری کند  
 عدل را جان در بدن از نیک کرداری کند



طبع را دانش گوهر افشانی نیرم از سبزه	آنقدر که خضر چپ در شمار آری کند
تا نبیان در بنجاک لاله زار و غرأ	با و عنبر سینه گرد و ابر در بار می کند
بر مراد شاه کشور گیر کشور دار با	هر چه در کشور قضای حضرت باری کند
در خم پیمان کندش کردن گرد و بند	زیر رانش تو سن ایام رهوار می کند

تا سپار در زم با گردان غازی بسپرد  
تا که از در زم با ترکان من فراری کند

هنر سازند گویند مرد را برادر	چون بد هر هنر مند نامراد مبار
بروز کار من آن نامراد پر هنرم	که روزگار مراد من از هنر نگشاد
ندید بخت مضروب مراد ز هنر	از آنکه چرخ مرا جز هنر نصیب نداد
ز بخت کام بختم بدست رخ هنر	درین دولت همزاد و بخت مادر زاد
باغ عمر مرا بخت فضل و شاخ ادب	قضای فقر بر آورد وسیلی است
بحیرتم کرم مام و مهر نقرین کرد	که در زمانه نیایی بعنیر فضل مرا
و یا سپهر فسون ساز بر من افروخت	که جز هنر ز جهانست مباد بهره وزاد
مگر طفیل هنر زاد غم ز مادر بوسه	که من دمی بجان در نریسم دلشاد
چو بر سپهر هنر زای خوشین شرم	چونی بناله زهر بند بر کشم فریاد

خوش آنکه در همه گیتی الف ز باشتنا  
 چون بجا کشیده می و باد خورد  
 نه فطرتی که توان کرد بندگی جهان  
 گمان مبر که بدانش فرود جاوه آزا  
 کراستوارت ناید بیازمای بسین  
 بد اختر می که چون زاده از ترا دهنر  
 جمیده است جهان شوخ و یوفاختن  
 کجاست دادگری و ادب رس که از کرش  
 ولا بخیره سیاسای در سدرای هنر  
 ساز پیشینا و ضمیر پیشه فضل  
 ترا گمان که بدانش معاش خواهی و  
 گرت هو است که غیر از هنر معیوضی  
 برای قلیه با ختر شناس بر کاسه  
 پی مرست ز می فلیسوف بر موزه  
 اساس زاده خانه از مهندس خا

که گنج و مالش افزون و غلمان آبا  
 هر آنکه نیست در از هنر کلف جز با  
 نه همتی که توان زبیت از جهان آزا  
 که چرخ مغرور بود داد و او جامه لاف  
 که بی تمیز کند فرق لاد از پو لاد  
 سپر گم کند شش در زمانه نام و ترا  
 که رست فارغ و دل بر فای آن ننهد  
 چو داد خواه زبیداد چرخ خواهم داد  
 که هست بر سر آب این سر آینه  
 که روزگار دمارت بر آورد و ز نهاد  
 مرا یقین که کنی در سر معاش معاد  
 پی معاش ز اهل هنر کن استمداد  
 که مطبخی نشناسد میول از او تا  
 که چینه دوز نداند ز فعل استمداد  
 که می نداند معارف مشرق قائم و حا

حریر و صوف ز صوفی طلب که جامه پوش  
 سخن ز سر حقیقت بر موحّد گوی  
 ز چاک جامه بر منطقی شکایت را  
 عرض ز مرد عروضی طلب که باز گان  
 خوش ز قافیه دان خواه زانکه بریان  
 بشام و چاشت پی قوت نان بخوی خور  
 مدد بجل زر مال جوئه از جمال  
 برای طبع ز احکامیان طلب سیرم  
 انگین صل و زمرّد ز موسیقی دان جو  
 بدفع حاجت شوت جبریمی بر  
 کمر ز صوفی خواهی و گرنه تره خوردش  
 مگر ادیب چراند خفت و گرنه شبان  
 مگر بیانی رو بد دست و گرنه غلام  
 مگر معویخ درمان کند ترا که طبیب  
 مگر محاسب مرهم دهد ترا که پزشک

بهای جامه نخواهد ز بایزید ارشاد  
 که بزرگتر شناسد حقیقت از افراط  
 که جامه دوزند از جهات از سواد  
 بجور را شناسد فواصل از او تا  
 ز فن قافیه شناخت شایگان و سنا  
 که نانو اشناسد اصناف از اسنا  
 که سیر نقطه ندانت و فرق آتش و با  
 که روستائی مسقط نداند از نیلا  
 که جوهری شناسد جمیع از ابعاد  
 که ایر خواره نداند شاهی عب  
 حروف اصلی و زاید بگیرد از توبی  
 نرسد از تو که انش که ام یانش  
 بخوید اینکه کنایت ز صحت فطرما  
 نرسد از تو که نوشیر دان که بود قبا  
 ز کعب مال بخوید تفاوت اعدا

مگر بدی می شود گفت که تمامی	تمیز و عجز میسند از اوصاف
مگر فقیه ترا شد سرت که سکنی	باجهت و نداند تو اتر از آحاد
مگر طبیب گشاید رگت که از قیفل	تمیز اکمل و صاف نمیدهند فساد
نه جامه دار محدث که پرسد از تو نمزد	ز راویان ثقه هشام بود یا حماد
نه پاسبان متکلم که گویش بجدل	ز ثابتهات نراید ترا بغیر نقد
نه اشعریست ملازم که از پی الزام	فون دیش که از خیر محض شر چون زد
نه اعتراضی را الفی که از راه افهام	فرس نیست که تقییل زاید استبداد
مگر بشت کنی آب پشت بی زر و رسم	که سیمین صنم را بفضل نتوان کاد
چه سود عرض هنر پیش سرو سیمین تن	بدم بخم نتوان کرد قامت شمشاد
کمیز خویش گاری مگر که باده فروش	بمایه هنر سیح می نخواهد داد
مگر بفضل تغفل کنی و اگر نه بفضل	شکر فروش ترا نقل بر طبق نهاد
سخن شناسا بر طبع من دقیقه گیر	که دال و ذال فراهم کشید در سرواد

که روزگار مرا از آن فسرده تو دارد

که دال باز شناسم ز ذال مصداق افاض

راز و مهر دل آزار و چرخ کین آور	چه داغناست بدل در چه زخمها بکبر
---------------------------------	---------------------------------

خمیده پشت مرا زین خمیده پشت پدر  
 پدر بقل سجا بر نهاده محضه درین  
 چنان تواند فرزند زیستن چو بود  
 هماره طفل ز یک مام و یک پدر بید  
 که افش گیرد دست که آتش بوسد پای  
 خلاف من که برنج اندرم همی با آنک  
 چو سبند کودکم آید و ن که چار مادر دهر  
 سخن گواه من آمد بطور کوه سبزه دشت  
 چنانکه گوهر شش درم ز رنگ طعن جود  
 مرا بجرم کمر آسمان برشته کشید  
 بهم تهمت دزدی شکسته سردارد  
 دلا فزون هنر بر سپهر عرضه مکن  
 گرم بخل سوراخ است مشتری مداح  
 بمن چو کز لک کیوان درود آن بعل  
 پشت کیوان اندر کلین من پیکان

شمشید روی مرا زین شمشید روی  
 گشاده مام ز پستان رگ بنار آید  
 سیاه پستان مادر سیاه دست پدر  
 بعبه و آغوش الطاف بید و بید  
 که آتش گیرد بر سر که اینش اندر بر  
 چار مادر و هفتم پدر بود بر سر  
 ز رنگ شبهه گذارند هر یکم دیگر  
 عرض کوا بود آرمی سپا کی جوهر  
 ز شوب شبست نبت مرابری کلمه  
 که دره کاسه زخمت و مهره رایج ز  
 کنونکه یافت مراد جوال صاع هنر  
 که چرخ سفله پرست است و دهر دگر  
 گرم بیزم سرد است زهره خنیاگر  
 بمن چو خنجر بهرام رود این باثر  
 بدست بهرام اندر بخون من خنجر

ز تاب در چنانم که کوبید جوی  
 سپهر کوئی برین نگاشت نام مرا  
 چو غنچه وقتی اگر لب بچسبند باز کنم  
 و اگر چو سر دیشوخی سری برافزارم  
 چو سوسن از شکایت زبان دراز کنم  
 کمی فکند ز غم چون نبشته سر پیش  
 چو ز کسم ز نزاری کمی بدست عصا  
 ز چار سویم اید یو بهمت سر بچرم  
 برین بساط من ایدن فرس نهاده تو  
 با کبازان ز دغا ساز و برترس  
 خدایگان معظم سپهر شوکت و جاه  
 توام عصر قوت روان پیکر فتح  
 ملک گیتی تارست عدل او نافهم  
 همی باز د از زمین عدل او گیتی  
 برای رکشن او خور گهر تشبیهت

ز تار جامه ندانی ز بس تم لاغر  
 که بود آیم و افکند در مر از نظر  
 کند چو خارم بر تار موی بر پیکر  
 کند کنرم از آب دیده چون فرغ  
 نبشته وار بر آرد ز باغم از پس سر  
 کمی دریده گریبان چو مل ز باد سحر  
 کمی ز عجز چو سیل فرم بر آب سپهر  
 رو گریز بستی چو مهره در شدر  
 چو رخ تو زین بجز راه راستی سپهر  
 ز پاس شعله انصاف افتخار بشر  
 مین انانک اعظم جهان حشمت و فر  
 نظام گوهر دولت جمال شخص خضر  
 بخت کشور تارست پاس او سر  
 همی جباله از فر پاس او کشور  
 که چرخ چهره منتش منبگون معجز

بدست رایش تدبیر او عنان قضا  
 جهان ز جو دشمن ناز و چنانکه تن زروا  
 شمیم مهرش را اگر بیاب مار گذار  
 الیم آن همه بر دوستان نعیم جان  
 از آن شود ماد اندر فلک بهرامی  
 بیای را کب زمش مکر کاب شود  
 چو کار رزم برداخت بهر خدمت بزم  
 چو کار بزم گذارد پی تهیه رزم  
 کز آن کفتم نی کی که چرخ گردون را  
 پی قبول سبب الد به نیمه اول  
 در انوع بش بر اگر چه از کثرت  
 بچین اگر فقه از عکس جوشن او چین  
 چو چشم درج شود چین بدید و مغفور  
 پیاس گیتی اگر پاس او کشد باره  
 دو صافند سبک دست مع دوستون او

بیای را کب فرمان او کاب قدر  
 زمان ز عهدش باله چنانکه نر نر  
 سموم مهرش را اگر بیاف خنده کند  
 نعیم این همه بر دشمنان الیم سحر  
 مکنی جو شفته سیم و کی چو بویه زر  
 بدست ساقی بزمش مگر شود ساعز  
 میان میند و دوشوید زهر زنگ کرد  
 خم آورد بتن دخیشتن کند خبر  
 بزم او نبود بار خود به جای قمر  
 ز بیم یاس بکا به به نیمه آخر  
 همان شرف که بشر است بر نبات  
 بروم اگر فقه از نیر تر کش او پر  
 چو نوک تیر شود روم بردل قیصر  
 فنا چو عفا گردد برد ز کار سر  
 برو ز رزم یکی جوهری یکی زر زر

بچشم یاغی آن یک بنوک سنبه  
 و دیشته است بیجا کمند و تیرش را  
 که آن نشیند در قلب دشمنان گستاخ  
 بمسیری که برد نام او بخطیب  
 بزرگوار عمریت تا بدر که تو  
 ز تنگ طعن حسودان سامری کردا  
 ز سنگ جور بیودان خیره را می خشک  
 ز دست کشمکش زاهدان قلندر و ا  
 بدین امید که چون شاعران حضرت تو  
 ز غم بغیر مدحیت در آسمان سخن  
 چو مادحان تو بندهم بر آفتاب کاب  
 نوید داده باطل وطن ز خورد و بزرگ  
 درین خیال مرادل رهن بایں رجا  
 دریغ و درد که حرمان خاکبوس شد  
 ولی چنان ما بسید اندرم که بیخ امید

بچهره دشمن این یک بسم بگو بد ز  
 یکی چو محرم خلوت یکی چو حاجب  
 که این نفس را بندد بجلق خشم گذر  
 فلک ز شوق دید بوسه پای منبر  
 ز خطه اجدان کرده ام سیح سفر  
 بطور ایمین موسی صفت گزیده مقرر  
 کشیده رخت چو عیسی بطارم ا  
 بر آستانه پیر معان گزیده هسته  
 گنم مدح تو از بر خورم ز جود تو بر  
 لولای شعر بشعری ز طبع حیتگر  
 چو بندگان تو سیم بر آسمان فخر  
 که یابم از کف دستور اسب خلعت  
 بر آن امید مرا جان اسیر ذل و خطر  
 بخیره کرد مرا عمر صرف بون و مکر  
 ز فیض فضل تو ام سر فرازی آر ب



همی بر نیان تاسرخ رود غنچه  
همی در آذر تا سرد دم دزد صرصر

لب ولایت چو نانکه غنچه در نیان  
دم عدویت چو نانکه باد در آذر

شد از سبز رنگارگون سطح اغبر	چو رخسار خوبان ز خطا معسر
بر افراخت سروسهی سر مگردون	چو بالای رعنا و شاقان دلبر
بر افروخت رخ غنچه از شاخ گلبن	چنانکه آتش موسی از نخل هضر
مگر باغ دیر معان شد که مرغان	همی زند خوانند بر شاخ عرعر
مگر باغ بازار گان شد که دارد	ز هر رنگ کالا بهم چیده در بر
مگر دشت بازار کوهر فروشان	که انباشته دامن از در و گوهر
مگر شاخ گل شاخ گاو فلک شد	که از عقد پروین بخود بسته زیور
مگر ابر آزار دریای وارون	که بار و هسی بر زمین لؤلؤ تر
مگر باغ شد بزنگاه سلیمان	مگر باغ شد رزمگاه سکندر
که در خون داراست منقار طوطی	که از نای داود ناله کبوتر
مگر لاله شد عاشق جعد پسنب	که دارد بدل داغی از مشک اذفر
مگر باد روح القدس شد که آمد	ز زمین راروان از دمش در چیکر

چو آذرستان شد گلستان دروچی  
 و گشت سمندر هزار از چه معنی  
 نه این است و نه آن خلیلی است مانا  
 اگر ابرشید انداز چه معنی  
 چو دیوانگانند پرچم مهالان  
 درون غدیر از قسوه ریاحین  
 چمن بزم سورا است و دروی شقایق  
 نگار من ای باز فولاد بازو  
 شبانگ سان بی شبانگ بر تو  
 چو توتنگ بر باد سیمرغ وصلت  
 کند صیه نر فلک باز شکرم  
 تو ای کبک خندان من بر پندی  
 بیا ای ترا غمّه و غمار طغرل  
 که قمری بستان بر آرد و آرد  
 به آرد پیش آرد از نامی بسنا

چنان از هزاران هزاران سمنند  
 بود دریم دیده چون بطشناور  
 که بروی گلستان شد افروزه خگر  
 بهمانون در افکند و شورش ز تندر  
 سپل سراسر بر بنجر فرخنده  
 چنان بر فروزد که از شد آذر  
 چو نادم همی نمود سوزد بحسب  
 عتاب من ای کبک طاموس منظر  
 شب آنک آیم بگردون شود بر  
 مرا غمّه کو کو بجهت بوم هر سب  
 گرم چون بهما گسری سپاه بر سر  
 که گویم همی درخت چون کبود  
 بیا ای ترا زلف چنگال سنج  
 که طوطی بهمانون فرو بخت شکر  
 فرو ریز خون کبوتر با غمّه

از آن ارجوانی می بخت افزا  
 از آن در غمی آتش لعل سیما  
 که در غم ز غم شعله زان نار در غم  
 شرابی بزر دی چو سیما عاشق  
 شرابی که چون زاید از خم تو کوئی  
 شرابی بصفت چو ایمان صوفی  
 می تلخ در طعم چو نپند زاهد  
 می چون دل در دوشان مصفا  
 بمن ده که تا شویم این نقش ارق  
 چو مرد شعبه همی مهره ریزم  
 بهج جهاندار دستور اعظم  
 بزرگی که در رتبه پایان تقدس  
 محیط فلک در جهان معالی  
 حوادث چو طوفان دگیتی چو کشتی  
 جهان ناگزیر است از ذات کیش

و ز آن لعل گون باد و روح پرور  
 و ز آن خنری آب یا قوت پیکر  
 که خلق کلم خانه زان آب خنر  
 شرابی بسرخ چو رخسار دلبر  
 که خورشید رخنده سر ز دوزخا  
 شرابی بغفت چو کفر قلندر  
 می تند در طبع چون خوی آذر  
 نه چون باطن خرقه پوشان مکر  
 بمن ده که تا سوزم این زهد تبسم  
 ز کجبه طبع بر نطق دفتر  
 خداوند گیتی و بندار کشور  
 ندانند کسی غیر دادار داور  
 بدرگاه جاهش یکی حلقه بر در  
 وجودش چو طالع و پاش چو لنگر  
 عرض ناگزیر است آری ز جوهر

خرد خوانم اورا ملک دانم اورا  
 از سخت بنیاد ملک شنش  
 بنطق و بهمت چو سبحان و حاتم  
 بنیروی اقبال و تائید یزدان  
 شد ایران زمین پارتا مرز توران  
 که ارسال باروم و چین چاشن ارد  
 بدل سازد از کیش ترسانندان  
 زه امی اختران راز حکم تو مرکز  
 نه بگری دلی بحسب داری بدان  
 سخن رانی از لب چو خشنده لولو  
 شگفتی نه گر خیزد از بحر لولو  
 ترا خامه و تیغ در پاپس دولت  
 ز تیغ تو حضان در افغان بدان  
 ز بول تو دشمن گر یزد غریوان  
 رسوم هنر در وجود تو کمون

خرد گر مجسم ملک گر مصور  
 وز و تازه آئین شرع پیمبر  
 بزهد و تقوی چو سلمان و بودز  
 وز آن پس تبتیر آن را دسور  
 شنشاه گیتی ستان راسخ  
 کشد حلقه در کوش خاقان و قصر  
 کلیسا بمسجد چلیپا بمسبر  
 خدای آسمان راز رازی تو محور  
 نه چرخ ولی چرخ داری بحسب  
 که باری از کف چو تابد ختر  
 شکر فی نه گزاید از منم گوهر  
 چو در پاپس ملت دو بازومی حید  
 که از تیغ حیدر جودان حیدر  
 چو حضرت کالیوه از نام داور  
 رموز عطا در ضمیر تو مضمر

الا تا بر آرد در از د حبله غوص	الا تا در آرد زر از بونه زرگر
کف نیکو است صدق دار پرور	رخ بد کالت ز تیار چون زر

بهای شکوه ترا باد وایم	
ز ستخان خضم تو پرسته ز غم	

دی برد چون پیاده شب عرصه سپهر	آمد سواره در برم آن نازنین سپهر
رویش به پشت تو سن چون ماه سپهر	مویش بروی روشن چون بار سپهر
جز عرش سرشته خسته بادام در سراج	لعلش گرفته پسته شاداب در شکر
بر مشک ترنگاشته نقشی زار غول	برار غولان رقم زده خطی ز مشک تر
در چپک عقاب خشیش تدر و رخ	در نیجه هژر بر ثریان آهوی لطفه
ز لعلش ز رنگ تافتن آورد تافتن	خطش ز خاوردان زده حسه که بیاتر
از غنچ کرده سنبه را ستر ضمیران	وز سحر کرده غالیه را درع معصف
چون ضمیران دو خطش و در ضمیران	چون بهرمان دو لعلش و در بهرمان گهر
آشوب بند و فتنه چین آفت طراز	ترک خطا غزال حق شوخ کا شمر
قد سر و چهره ماه ولی من ندیده ام	مه در حریر و سر و بدیای شستر
از اسب شد پیاده و رخ کرد سویی	کای در بباط لطم شهنشاه دادگر

جذت چوپیل پای کج باز می شود  
 در عرصه بباط و فاسد قتی بران  
 گفتم که ای بطن رخ از کعبتین خال  
 دوران طاپس نیلی گردون بد قما  
 از چار سو گشاده کین در سبزه زن  
 از سیم زور مراست تهنی ست درین قبل  
 از هجر سیم گشته مرا اشک همچو سیم  
 گفت از چه تو سپه بگریان باطل  
 از بهر زو سیم چه مانی بسوگن ویم  
 گفتم کجا روم که نذارم بصفاعتی  
 خود شید را که ام بصاعت باز فروغ  
 غمازی معاینه بس زیب آینه  
 گفتم بلای جان من آمد هسرا از آن  
 زین مایه نیت سود من ایدون مگر زبان  
 گویند و چه خرم و دانش به نیم جو

فرزین صفت یکی بره راستی کند  
 تا داری زو غنچه مات بی خطر  
 صد داو حسن برده زو خان کاشغر  
 در شد رم فکده چه موری بطاس  
 وزشش جبت بسته برویم رهبر  
 اشکم ز سیم در وی زو رسید بد خبر  
 وز دلغ زو شده است مرا چه همچو زو  
 با آنکه معدن هنری پای تابش  
 عرض نیاز خود بر اهل کرم به  
 گفت ترا که ام بصاعت به از هنر  
 شباز را چه مایه فروتر ز بال و پر  
 پیرایه مشاهده بس زینت بصیر  
 کم جز فوس و حرمان چیزی نداو بر  
 زین پیشه نیت نفع من اکنون مضر  
 آنانکه می ندانند از گاو فرق خر

کس خرد و پریشان نبرد نردبار و دژ	زگر در اعیار شناسد نه بزرگر
کس توتیای هند ریزد بحشم کور	کس جریح و بهرمان نبرد پیش پلید و
هر سنگ لعل کی شود از سی آفتاب	کس کج ببار بد نسراید بکوشش کور
آفتابش راز شعله خور بود گریز	هر خاک لاله کی دهد از کوشش مطر
در سنگ سخت اثر نکند باد و نوبهار	طبع جبل ز رایت کج کل کند حذر
با صفت باد کس نتواند گرفت حجت	در شوره زار بر بندد نخل بار و در
دوشیزه است طبع تو زیاده و خوب چهر	بادست رعشه دار نسند کسی در
عقدش مبدع او کن و کابین ز جود او	شایسته قبول وزیر ملک سیر
صدر جهان بدر همان واقف نهان	لطفش برین قباله گواهی است معتبر
عزمش بهره داد رضا آن کند قضا	فخرشان محیر کمان صفحہ لبش
گر قهر او بچید دریا زند شزار	رایش بهره داد مثال آن کند قدر
تا روز حشر شد ہی زاید از صد	و همراه بصحره صما کند اثر
در روز کار اگر نه نمود از عدل	تا روز نشتر لاله ہی روید از حجر
آنجا که فیض ابرکت او ز هی مثال	کی در جهان عدالت کسری شدی سحر
	و آنجا که موج بحر دل او خنی خطر

بر اوج جاه او نبرد فکر تیر بال	در کاخ قدر او چنبد و هم پی سپر
کردم قیاس غمش با سیاهی چرخ	کردون چو سنگ زیرین بدغم اوزر
اندر حساب فضلش عمان بود سحاب	واندر شمار جودش طوفان بود شمر
دشش بگاه بزم کمر بار و درفشان	تغیش بر روز رزم تن او بار و جان شکن
از بهر مزد خدمت او بد که در بنی	فرمود حق دو قیمت انشی برد و ذکر
در دودمان آدم و در خاندان شیش	ماز دوز فر خدمت او از پس سپر
تیموز عدل او نه رسد ز جره باز	آهوز پاس او نگر یزد در شیر ز
در خرم و غم ریش مصباح عدل داد	در بزم در زرم دستش مفتاح خیر و شر
در آسمان عقل نتابد چو او سهیل	وز بوستان عدل زوید چو او سحر
آنکو کشد سر از خط او قتل و صباح	و آنکو تند بخیمی او خون او هدر
چون او بیاس ملک شمنه ز دشت ری	ز می خطه مالک اعدا کند حشر
در عکرش با سم طلیه رود در	در موکش بر سم جنیبت دود و ظفر
در گیر و دار معرکه از کوشش سپاه	گر دو جهان زوادی ظلمات تیره
گرد از زمین بقیه خضر از ند علم	هیچ از هوا بر کز غبار کند گذر
کا و زمین برسد از جوشش کا و دم	شیر فلک بلرزد از بانگ شاد و غر



کیسو اجل کین بکاید که لامناص	کیسو طاک بانگ برآرد که لا و زر
در خون بشکل زلف عروسان شود سنا	در سربان تاج خروسان شود سبه
دیو از مصاف او بهراسد بدشت کوه	غول از نهیب او بگریزد بیام و در
اندر دودم مهابت او از وجود خشم	خالی کند جهان و همی پر کند سفر
اندر حضراتان کند امرش که در سفر	اندر سفر همان کند امنش که در حضر
گر من سخن دراز کشیدم بهج تو	دائم ترا طالع نگیرد از ایفتد
عمر گر انبهاست سخن در مدیح تو	عمر گر آن مظلوم خوشتر که محضه
تا بوستان بخندد از گریه سحاب	تا آسمان بگریزد از خنده سحر

پر خنده باد لعل ولی تو از نشط

پر گریه باد چشم عدوی تو از کدر

تافت زور دوشم آن نگار سمن بر	بارخ چون ماه وقامت چو صنوبر
سرو ندیدم سمن سرین و سمن ساق	نه شنیدم سمن عذار و سمن بر
سرو نه چو نان که فتد او تمایل	ماه نه چو نان که رومی او مقصود
دوخه طوبی کجا و سپهر دلستان	ماه منور کج و ماه مزدور
ز گس مستش بعبثه غارت خلج	قامت سروش بجلوه غیرت کثر

بر کل سوری نکلده دسته سنبل  
 مصری شوخ کشیده تیغ بخار کشید  
 آمد و نشست پس عبادت دیرین  
 ساغر مازمی تپی چو دید ز حیرت  
 گفت که ای پای بند رشته ناموس  
 رند طربجو بویره در مه نیان  
 سرگریبان سوک چند نشینی  
 ابر بغزال می به بیزد لولو  
 راغ حل پوشش شد چو تخته برآز  
 لاله بزم چمن چو محسره گردان  
 شاخ بشا باشر شادان ریاحین  
 باغ بهشت است دباده کوزه صافی  
 گفتش ای شوخ دیده یار فوساز  
 سوخته را چون زنی بر آتش دامن  
 ننگ صلاح من بطنه ناموس

در می صافی گرفته پسته شکر  
 زنگی سست خلیده تیر سببه  
 خواست می و نقل و عود و بربط و مرمر  
 جفت و برافروخت رخ بگونه آذر  
 باز مرایدون هوای زهدت بر سر  
 کی مند از کف صراحی و بطاسخ  
 خیزد بر اطراف دشت گیره بگر  
 باد بهاون همی بساید عسبر  
 باغ ز راند و دشد چو بوته زرگر  
 بهر بخزاد و مشکده عود بمحرم  
 کرده نثار از شکوفه ناز اذفر  
 کس نکند در بهشت تو به ز کوثر  
 گفتش ای عیثوه ساز ترک فونگر  
 برهن مجروح چون پسندی نشتر  
 تهمت تقوی زن برند مستلذر

نیت مرا که بجام بادۀ صافی  
 حل بقوی مکن تباہی عیشم  
 گفت گرت و جوی بدست نیاید  
 خیز و رخ آور بدرگهی که چو کعبه  
 کعبه محتاج اگر نه کعبه حاج  
 در که شزاده الیچان که پاش  
 آنکه پذیر صفت بهال و قرینش  
 آری خود هست بی بهال پسند  
 نیکی اوصاف او بیای کی زانش  
 برده سبت در سخا ز عاتم آری  
 سال فرزند ترز میت نیست هنوزش  
 نیست فلک را چو بطلعت تابی  
 از پی در یوزۀ جالش هر صبح  
 در هنر و در ادب حجت و بالغ  
 اختر اورا سعد آمد دولت

عذر من بپذیر و از گنا هم بگذر  
 زانکه مرا وجه بادۀ نیست مینر  
 پای بدامن کش مپاش مگذر  
 از پی طوفش ز حلق مینی محشر  
 قبله حاجات اگر نه قبله شعر  
 بند و هر شب بیان سپهر ز محو  
 دیده گردون ندیده هیچ پسند  
 هر که در است بهیال پذیر  
 هست کوا چون عرض بیای کی جوهر  
 میوه فرزندش دهد چو نخل جوانتر  
 وز خرد و رامی باد دولت برابر  
 فلک آید و نوا آید ری و مداید  
 سر بر آرد و خوار از دیکه خاد  
 در حب و در لب شریف و مطهر  
 دولت او را موافق آمد اختر

زمینان کز نو بهار خلق بدیش  
 دیرنه بس کز شمیم خلق نکویش  
 چو مان کار استه زردیش گیتی  
 شاد زی ای نوستاخ دوه اقبال  
 غنچه فتح از نیم نخب تو خدان  
 بخت تو کرده ساز چار و سکن  
 ذات تو از نور محض گشته پدیدار  
 در توصفات پدر نمودار آری  
 همچو فریدون بنور طلعت ایرج  
 داد فریدون اگر بایرج ایران  
 تو سن عزمت کجا بپوید گر اید  
 عرصه استیلم راز روی تو زینت  
 دین تو پاینده ملک تو آباد  
 تا بدین نکت از دین سبیل  
 باغ اسیدت بهاره تازه و خرم

گشت جهان چون بهار خاز آفر  
 عرصه ایران شود چو خطه فامر  
 کرد و پیراسته زرایش کشور  
 را دادن انجوش خرام نخل برآور  
 باغ مراد از شمیم فر تو با فر  
 بخشش تو داده داد حاجت مضطر  
 طین تو از جود صرف گشته مخمّر  
 شبه غضنفر خوش است ثبل غضنفر  
 چشم پند بر روی ست منور  
 عرصه ملک جهان تراست ستخر  
 سنگ تکاسل قد بموزه مصر  
 شاید اقبال راز رای تو زیور  
 فر تو شایسته سردری بتواز در  
 تا بچمن نز بهت از حمیدن عمر  
 نخل مرادت همیشه سبز و برآور

خیر که شد زنده خاک از دم باد بها  
 هم عطر اندوگشت جیب نسیم سحر  
 بار بستان کشاد باد مغرب نسیم  
 آن چو مجانبین شهر حبت درمیده ز بند  
 شد زافی جلوه کرشاد زربفت پوش  
 چنک طرب ساز کرد مرغ سجع نوا  
 کوه ز سر بر فکند مچو سیاه بگون  
 لاله بگردش فلکند مچو عود قمار  
 خلعت فردوس یافت شاد رعنائی باغ  
 ناله جانگاہ رعد چون دل عشاق را  
 پیش که آید برون دست اجل بستمین  
 جهمه سر شود دخته سوران گور  
 نوبت عیشی بزین بر در سلطان دل  
 شادی آن کار مید صولت سرمای دی  
 غنبر ساری بهای عود قاری سوز

خرقه صوفی سبزه باد صافی بیار  
 هم کمر آموگشت دامن ابر بهار  
 رخت بهامون کشید ابر جوهر نثار  
 دین چو بیومان نجات مست گسته بهار  
 خرقه بتن بر درید زاهد سیمین دثار  
 خرمی آغاز کرد باغ قلع نگار  
 دشت بر کرد باز حله شکر تار  
 غنچه گل برکش دنا ذمشک تار  
 جلوه طوبی گرفت سپهر لب حیار  
 خنده جانسوز برق چون لب جان بخشیار  
 دین تن خاکی کند در دل غبار قرار  
 کالبد تن شود طعمه ماران غار  
 بو که کشاید می دیده ز خواب خیار  
 مرده که آید و نرسید دولت جشن ایار  
 برگ صبحی مبارک جام و صراحی بیار

گاه برب خطنی ساده سیمین بدن	گاه بکف خنری باده شیرین گوار
باده بهنگام گل خوش بود و پای سُر	خاصه ز دست بنی سرود و گل عذا
باد بهار می شکست رونق شک خن	خاک نقش سترد آب رخ قد با
طاقت هشیار برد بوی گل و بانگ مرغ	پرده مستان درید نغمه صوت هزار
چند به پیوده سرست شکر خواب صبح	مهر فروزان دید سر ز گریبان برآ
جام بر افروز از آن صیقل تشش فروغ	کرد بر انگیز ازین بهیقل خاکی عنبار
دصف ایوان بچین شیشه و سقراق جام	بر کف مطرب بنه بر بط و نزار و تار
دید ه سر کن فراز دیده سر باز پوش	کا نچه ندیدی بر در نگری آشکار
نانه صانع بین از در و بام وجود	حجت صانع بخواه از دود و دام قمار
و ه که به پیوده گشت عمر گرانمایه صر	وز کف اندیشه رفت این زر خالص عیار
عقل سنی خو گرفت از سنگ نفس نیس	نفس دنی پو گرفت در پی ذل و خسار
آتش شوات نفس خرمن پر بیز خوت	خار معاصی درید جیب ورع پاره بار
خاک خرابات بر د آب رخ ننگ نام	باد خرافات گشت آتش ناموس و عا
گردن عقل شریف بسته قید شر	تو هن نفس مردن رانم بیسی فشار
زاده زرد کند بر در زالی ز بون	شیر شکاری ببند در کف موری چا

ش  
فته

همدی معجزیان نخره د جال دونا  
ساکن کنج مقص طوطی شکر شکن  
کلیف ای نفس دون سرکشی از سر بر  
خفته چو دنان میباشش بر سر خوان  
بر کن سبیلان این طارم دیر اندر  
کبل پیوند ازین غول صفادان دن  
دکف آنان کن گوهر فطرت حنیس  
از دم افنی نخواه معجز روح القدس  
ای تن اگر خوابی از آتش دوزخ اما  
یخ تنای جاه ازین خاطر بکن  
خبر و گردون وفار وادر کیستی شکوه  
وارث علم نبی واقف بهر دخی  
برج ملافی درج در بل اتی  
تابع فرمان او حکم قضا و تدبیر  
بهم زلف قهر او نار سفت مشعل

آدم خله آشیان ثقیب افنون مار  
طایر اوج همس کرکس مردار خوار  
دین دل شوریده را دست رد و این  
تخم امانی میباشش بهیده در شور و زار  
شکن ارکان این باره وارونه دار  
برکش دامن ازین دبوثر اوان خوا  
وز دم ایمان کن آینه طبع تار  
وز دم کژدم مجوی شربت شیرین کوا  
ویدل اگر جوئی از قهر خدا اینخا  
تخم تو لای شاه در دل و جان می کار  
میر بهادر شکن شیر غضنفر شکار  
نادی شیخ و صبی فخر صفار کبار  
ابن عم مصطفی صنیم پروردگار  
در کف تدبیر او گردش لیل و نهار  
بهم زدم مهر او باغ جان سقا

نفق شکر خای او مظهر اسرار وحی  
 واسطه جود او ناظم سلک و جود  
 راه هدی را دلیل صلب ندی رایل  
 جلوه از روی او حیرت موسی بطور  
 پرتوی از رای او هر چه بگرد و بنیر  
 والی ملک یقین لسنگر کشتی دین  
 کعبه در بار او خیل ملک را مطاف  
 بزمه از بزم اوست دامن گردن شب  
 کاینده تا بسکری جلوه امواج خون  
 تربیت نفس را عنصر دشت آمد  
 خرم گران سنگ او داده بغیر اسکن  
 مخزن اسرار را رای شیرش کلید  
 باغ اهل اسباب چرخ امان را شتاب  
 ابر سخا بخر جود کان و ناکوه هم  
 ابر بخشش ولی مایه جودش حیات

طبع کمر زای او آینه گرد گدا  
 رابطه فیض او بود بخت را چو تار  
 رشته دین را نظام کشته کین شرار  
 جنبشی از مهر او رافع عیسی ز دأ  
 قطره از جود او هر چه بگیتی بخار  
 معنی جل المستین ماحی ذنب عثار  
 سده درگاه او چرخ فلک ادا  
 رزمه از رزم اوست پشت زمین و بهار  
 و آنمه تا بثمری نفت در شاهوار  
 صلحت عقل را رای شیرش شار  
 عزم سبکیر او داده بگردون دوا  
 شد انوار را ذات سیفش حصا  
 شرح هدی را شعاع بحر خطر اکنار  
 هفت عطا لیت رزم شیر صف کارزا  
 چرخ بر رفت ولی ماه نوش و لطف



<p>             بادم جان بخش اور روح قدس شرمنا              آن یک گاه نبرد این یک هنگام با              آن بلبیب شرار این بتاریا              دهر بر همتش خاری در رکذا              طاعت اگر حجب او نیست نیاید بکا              وز مدد دست تو بازوی دین استوا              هم میار تو یس داده بر غبت یار              چاکری در گهت مایه صداقت              هم بگد غف و قدر شیرین و صلت شعا              بحر عطای تراست چرخ چو نیلی بجا              وز دم مهرت بهشت چیت کی مرغوا              چرخ ز محور شب بسته میان بنده و ا           </p>	<p>             با کف در باراد بخشش دریا بجل              تیغ تن او بار او دست گهر بار او              آن همه دشمن کد از این همه سکین نواز              پیخ بر سطوتش گوئی در رز مگاه              بندگی او مهر او نیست نباشد قبول              ای ز سه تیغ تو باروی ایمان توی              هم بین تو بین خورده بالفت بین              بندی حضرت غیرت صد حسری              هم بکه لطف و مهر می و صلت فروغ              مطنج جو تراست ابر کی تیره دود              ز آتش قدرت حجم صیت کی شعله              باره اجلالت آنکه بدر بنیش           </p>
---	---

آنکه همی گمرا نش بر تو نهادند فضل

چون جسد سامری نیست و را جزوا

و دنا المنی و نامی الخطه

بشری لغت الظفر

سعد الزمان وساعد الدنيا	واسعد في القدر
هبت لصباء اخضر روض	العيش واخلط المطر
ذقت النفي سقت العن	طرباً وادركت الوطر
مازلت اسرى في ديا	جير الظلام بلا وزر
وارى تدوير مدى على	رحى الكروب بلا خفر
اطفو ذرى قلل الحب	ل الشامخات بلا حذر
واعوض في ببحر البحر	الطاميات بلا وزر
ما عاج عيسى للكرى	حتى ردت من السهر
فمن الواد الى الرابي	كالتم جاز عن الوتر
ومن الشمال الى الواد	كش بازى المحذر
حتى افكار الصبح لى	وبدا دافاني السحر
وهوى النجوم كاتخفا	عقد اللال اذا انشتر
وغدت حمد الله في	يسر على العر استدر
وطاف افرام تا دوس	وعباب عبرتي النفس
طالت لا ادراك المنى	يماى من بعد القصر

والفرقة الدهر لي	بالبشر من بعد التندر
ليلى انقضى صبحي انجلي	كربي انجلي كسري انجلي
وهي بما حل مطمعي	صوب الايامي وخصم
وارى التمار بما اقضى	رائي تدور وما امر
وارى النجوم تزورني	والشمس تجدد الفطر
وارى نعم الدهر الدنيا	لنفي مدح
فحككت على بشار	الاقبال عن ثغر الظفر
والدهر وعطى لي ما	والامن من فوق العفر
واعاطني حب السرو	ر كاتني ملك اغر
او عبد شاهنشاه	بوجه منه نظر
لا زال من في ظل اسن	منه لا يفحمه ح
ما انفك من نفيه فضل	عطائه لا يفتقر
مادام من عليه عسر	علاؤه لا يحقر
من بات دون ذراو صبح	امن من كل صفة
من مات حرز ولائه	كيفية من نار القدر

ملك عقود بنانه	كالعقد تمتثر الدرر
لا زال ينثر كفته	ما كان ينظمه المطر
قد ظل صوب الغيث ذو	ن ذاه منقطع القطر
والغيم اسي عاب	وغدا من الغيط اكفهر
وترى الربيع اذا بدا	يكنى شمائله العنبر
فكانه كل المحا	سن من سجاياه اذخر
اصححت مكارمه منذ	به المعاني والصو
وبدت خرائد عنبره	في الملك لامعة العز
من بعد ما كان الما	لك في الممالك والحظ
سوت العدى ليث الردى	عنيت الذي غوث البشر
فلك العلى شمس الهدى	كف الورى من كل شر
الفتح تحت لوائه	يوم الكريهه قد حصنه
وغدا الحمام حمامه	من غضن رايت هده
وشبا اليوف من الدما	جرت كاشال انهر
وترى عطاش الطير تحضر	كل شرب محضه

و ترى الرؤس على القنا	مثل الثمار على الشجر
و ترى النور كاتخفا	سحب اعدت للحذر
تحي جوم الجبش عن	وقع الحمر ور على الحور
لازلت يا ملكا به	الدين تيه وفتحه
في نعمة ترضى العف	ت بها واخرى تنظنه
اوسطوة تذر العدي	مثل المشم المحتظر
دارت لك الافلاك با	لاقبال دورا يستمر

داست بك الدين على

يمن وعافيه و بر

ای مغز تنی پیکر گل خوارگونار	مجموعه آداب و مخبیه اسرار
کیانک صریرت ز جش تا خط سقلا	یکد انک سیرت ز خن تا در بلغار
دیوان ز نثار کهرت غیرت عل	دفر ز صفای مطرت حسرت کلزار
هم نوش کبغیت و هم زهر بتاثر	هم مهره بخا صیت و هم مار بگردار
در مغر خرد عقلی و در چشم ادب نو	در جسم هنر جانی و در شاخ حکم بار
بحری است دمانت کنار اندر پر قیر	پیوسته در آن بحر کنی غوص تکرار

دین طرفه که نابرده فرو سر بر آری  
 نیم تن از مشک و دگر نیمه ز کافور  
 این نیمه که پیدا همه جلوه که طالع  
 بود عجب ارمغ شکر خوار و شکر  
 و آن گل که کنی طعمه پی توت همانم  
 زین کار تو ام بیش شکفت آید و حیرت  
 تا بال و پرت هست زمین گیر یی و کن  
 چون مار سار پاشکی یک همه عمر  
 صوفی صفت از خویش تکی گشتی و صافی  
 هر راز که در پرده نهان در تو دهد عکس  
 هم راز هنر گوی بی رمل و سطرلاب  
 چون مریم و شیزه آبتن عینی  
 دین طرفه که عیسی تو دار و گدازان  
 رفتار چو گفت ز نه و تعبیه کرد  
 تا سینه گرت سر بشکافد بالما پس

زان مجرب یک غوص هزاران در شهوا  
 این نیمه نهان داری و آن نیمه نمودار  
 و آن نیمه که پنهان همه آرا که مار  
 زینم عجب آید تو شکر گوی و گل خوا  
 نابرده فرو باز بر زینش زینقا  
 که چه همه سرمایه بگفتی است ترا کما  
 چون بال توحیدند هوا خواهی و طیار  
 بیچاره چون گرسنه چشتی تو ناها  
 بی و در نه خلوت و بی دعوت و کما  
 گز آینه فطرت بر دودی رنگا  
 هم قدر سخن سپنجی بی وزنه و معیار  
 وز دروزه خویش همی ناله کنی زان  
 نجی بر حم در تن و نیی بسره دای  
 گفتار برفت و تو رفقا بگفت  
 نذیشی و هم با کنی از سر که رقا

با آنکه جو دو مان دوزبان دارمی و دل  
 بر بسم نمی سلسله از غالیه پید  
 آن سلسله محکم شده بی الفت رشته  
 آن دائره دلکش چو خط سبز دلاور  
 هم نامه ز کردار تو چون ساحت اکن  
 با آنکه سه ایا هم از صیبت که چون  
 هم تیغ ترا بر سه و هم بند بگردن  
 چون یم کمر آمیز و کمر باری و گنگفت  
 گنگی و زبان چون بریدن تامل  
 یونس نه و که در شکم حوت ترا جای  
 در فتنه شب آهنگی و در جلوه چو طاس  
 سلطان نه و بر تارکت افزاخته دیم  
 ز تار تو از بسم که اندوده بیات  
 زاغی تو و چون باز پی صید معانی  
 صدر طکان غر شان تاج سلطین

یک قلب و زبان مثل تو کم دیده کنی  
 بر نقطه کنی دایره از شک پدید  
 و آن دائره موزون شده بی الفت کما  
 و آن سلسله دلبر چو خم طره طه  
 هم صفه ز رفتار تو چون عرصه تاتار  
 پیوسته دژم روی و گلو ساری و نکا  
 هم خار ترا در دل و هم اشک خبا  
 پرورده ترایم کنار اندر بسیار  
 لکنی و بپایند چو بنندت سیاه  
 یوسف نه و که در دهن چاه گلو سار  
 در ناله شب آویزی و در زمزمه چون  
 رهبان نه و از گردنت آویخته زار  
 و بسم تو از شک که آینه باقا  
 بزمیده نشین کف دارای جاندا  
 دارای جاندا .....

آتش دارد بد جود بنانی  
 بر درگاه بارش ببار نماید  
 داد از دل او قطع توان کرد بشیر  
 کرد از دکان تحفه ز خسران کسادی  
 جود فلک و بخشش او خوشه و خرمن  
 اجرام کو اکب نه برین نموده عالی  
 فایز ز قبولش هنر از تنگ کسادی  
 فری نشنیدی که بفرسود ز لاغر  
 آهن نشنیدی که بلرزید ز سیاه  
 چون داعیه صید کند کرکس تیرش  
 قمار رفت گردن گردون و حرون  
 در پیچ و خم عتده گیوی کندش  
 در هم شکند صولت با شش و شمن  
 در بزنگه رانش او بین نگهبان  
 بگری است دلش گاه سخن لیک گدازا

چون عارض هتال دولی چون کم و خوار  
 نه طارم گردون چو کی خاتم زهار  
 گر بر کف او بخل توان بست بمبار  
 تا از کف او یافت کرم رونق باز  
 علم ملک و دانش او جبه و خردا  
 از خرمن جودش فلک انباشته بنا  
 این ز نوانش ال از غن خریدار  
 بر نیزه او بین و تن خصم ترانبار  
 بر خنجر او بین و دل فردا کف  
 آرد او جلش طعمه ز مغز سرشرا  
 در چنبره طاعت او کرده کرفار  
 پذیرفته مهر عد و خف بناچار  
 چون روی بنا در دهند در صف پیکار  
 در زرنگه چاش او فتح سپیدار  
 ابری است کفش گاه سخا لیک گدازا



کی بجز بود چون دل شادش که جنبش	کآن گفت بکنار آرد و این موجه سهر
کی ابر بود چون کف راوش که بخشش	کآن قطره بسی بار و این بده دنیا
هم سحره حکمش بجان کاین و فاسد	هم تابع امرش بفلک ثابت و سبأ
ای مکرمت از طبع تو چون طبع تو غم	وی مملکت از جود تو چون جود تو سرش
هم را ز ازل جود نودانسته تحقیق	هم راه هدی رای تو پوینده بهنجار
با جنبش عزمت فلک و سنگ بخور	با هیبت رزمت ملک و ملک بشور
در رای نه مهر و چو مهر تو بنایر	در طبع نه بحر و چو بحر تو در آتار
با صولت ناور و تو کین خسته ز ناور	با دولت تیار تو دین رسته ز تیار
تا ملک امان گشت ز انصاف تو معمور	تا رسم کرم یافت ز اوصاف تو معمار
شد چشم فن چون سحر بدخواه تو در جوار	شد بخت امل چون دل آگاه تو بیدار
دادی چو تو بر تخت شاهی پشت بابل	دکچ مخن کرد عهد و رومی بدیوار
عزمت بگه پویه چو چرخ است سبک سیر	حرمت بگه سکنه چو کوه است گرانبار
پیدا بر فکرتو هر آن نکته که پنهان	آسان بر رای تو هر آن خطه که دشوار
ز آنزوده خم قامت گردون که بنم	جز سجده درگاه تو اش نیست فبا و
از خنده برق سر شمشیر تو در رزم	پس چیده و بخلقوم عدد و گریه و وا

ای عقل ترا عاقله چسب کنایت

بر جان هدی جسمی در جسم ندی جان

عقلت کند از فکر خرد در سر مجنون

شمسیر تو آن آب که در گلشن ایمان

پیکان تو آن غنچه که بر کعبین اقبال

بافز تو گیتی را قدری ز بخت

بر فاتحه جود توئی خاتمه پرداز

بادست تو برابر بود نام خانک

گرابرز دریای سخامی تو خور و آب

برایت دین رایت فیروز تو تفسیر

در زیر رکاب تو فلک رام بدی است

تا دمده اسفند چمن بوته زردگر

باداتن خشم تو چو اسفند در آذر

آهسته بهرام بر زمست کف و خنجر

از راحت جود تو بهی ملک برجت

و اقبال ترا قابله دهر پرستار

بر تار حسرت پودی و بر پود ظفر تار

طبعیت مندا از جود تو ان در تن بیمار

دین طرذ که در حسمن کفار بود تار

دین طرذ که در دیده اشعار بود تار

با حسم تو گردون را وزنی نه بمقدار

بر قاصد مجد توئی قافله ساز

بارای تو بر عنصر بود وصف ناعار

در دامن بستان زرد کو هر کز اینار

بر طالع ملک اختر باقر تو فخر

از کابشن تنگش داز محور شش افشار

تا در که آذر دمن کعبه حصار

باد اول اخلا تو چون باغ در آذر

از اخته بر عین بر زمست سرود پستار

وز آذر تیغ تو بهی حشم در آزار

شمس تو دهنشده چو نور خور و خفاش

اقلیم تو در خنجر چو بوی گل و کوی کار

از خاک شوره بیدان دور روزگار  
گر ز آب شور خیزد لؤلؤ نه بر عجب  
خاک چن چن خیس و چمن کوهری نفیس  
برگز نکرده خالق لم تختذ ولد  
دین ساحری ز چرخ شعبه بید نیست  
از خون گنده مشک بر آرد ز خاک زر  
از خار گلبن آرد و از نخل انگبین  
ز آفتخاک زاده ام من عار آیدم زوی  
اگر اصل من خیس چه غم قدر من نفیس  
بیم راز دد شکوه نه دد رازیم بها  
برگز گشت قدر فزون قطره راز با  
گر مشک را شمیم بود شمع را شمع  
ز نافه بوی مشک و نه از موم تاب شمع

برگز نپروریده چو من در شاهوار  
از خاک شوره اینت عجب در آبدار  
هان تا که گفت لاله زوید ز شوره زار  
مولودی اینچنین ز چنان مولد آشکار  
کش سر سبز بهی بگفتی است کار و با  
وز کرم پیله بسندس و از مهرگان بها  
وز سنگ خار هیم و ز تار یک شب بها  
از نافه مشک زاید و دارد ز نافه عا  
از اصل خود عسری ز نشد مشک در تار  
کان راز ز کمال نه ز راز کان عیا  
برگز گشت مرتبه دون مهره راز ما  
در شمس را شعاع بود نار را شرا  
ز چرخ نور خور نه ز بهیزم شرار نا

خاقان باشکوه محمد شاه انکه هست	اندر شمار گلشن گیتی کی حصا
از فرمای روشن دنیوی تیغ او است	بنیاد ملک دقاعده شرع استوار
حمدش مضمون شبهه تغییر و انگشت	و عدش بدون زعمده تعویذ و انتقا
بر امر است سال دمه اجرام را سیر	بر حکم اوست روز و شب اظکان را دما
ز دیده و هم آنچه گمان برده جز بهل	وز جود او هر آنچه طلب کرده جز با
سمش پای از دستم کرده پای بند	باشش بدست شوخ ظفر بسته دستوار
گردون بر آستان جلالتش ز کشتان	هر شب بعزم پاس کمر بسته بندوار
نعلی که از سمنش افتد بر زمگاه	گردی که از سپاهش خیزد بکارزار
گلشن گبوش چرخ کشد حلقه ز آخندید	پاشش بچشم دهر کند سر مره زان عبا
روزی که چشم جوشن خون گرید از درین	بر حال زار میگردان کین گدا
گردون ز گرد حمله گردان رزمجو	کرد و بان خضم شمشیر خاکسار
از کشتگان معرکه کف الحضیب را	بر چرخ دست و ساعد خون شود نلکار
وز جویار گابکان سیل خون روان	گرد و بجای آب نلک را بر غرا
آدم برکت از برانی تو از کمین	آب ناره زمین سپر آسمان دوا
اسبی بجمله حیت ترا از حس مرگ	خشی بک سیرع ترا ز فکر پوشیا

شند رهیل و صاعقه جولان و بر تن گشت  
 مصر خرام و تنگ خرام و فراخ گام  
 فی کوب تم و خشتکی ساقش از سیر  
 ده دشت چون غزال و بکوه اندرون خرم  
 چون در شیب روی ننداشتند در ده  
 در فرعی چو دُهد و در چابکی چو کبک  
 و هری چو روزگار داد و عادت شتاب  
 پستی که باز جسته بالای ز نعل وی  
 باست بگام تو سن گردون کند لگام  
 تمساح بحر بشکری از مرج مار شکل  
 از کوب گرز برز دلیران کنی دوتا  
 گیر و بجد خانه دولت بغال نیک  
 از گرد موکب تو کند سر مه در بصر  
 شیر از صلابت تو برسد پیستان  
 گاهی بوقه گاود زین مرزا زبون

پردین قطاس و ترسه عنان کشتان  
 گیتی نورد و سخت رگ و تند و راهوا  
 فی زخم ناز یانه و مہیرش از سوا  
 در مار چون سمند رود و آب چون حقا  
 چون ز می فراز قصد کند آه و فلک  
 در چیرگی چو باشد و در زیر کی چو سا  
 چرخنی چو آفتاب بر او داغ شریا  
 بشکسته کاه سر کیوان پس از ہرا  
 رعبت بچاک مینی گردان کند معا  
 شیر سپهر بگنی از گرز گا و پ  
 و ز زخم تیغ پیکر شیران کنی چا  
 بخت ترا عروس ظفر تنگ در کن  
 و ز خون دشمن تو ز ند غازه بر عدا  
 برابر از مہابت تو ببرز و بکوه است  
 گاهی بجد شیر فلک مر ترا شکا

گاهی بختم بازوی کیوان کشتی میند  
 زان پس که کار چالش میدان کنی تمام  
 دولت ترا ز پیش رودین برین  
 دین انتظام یابد و کفر احتلال چون  
 شایه بضررت تو پی عرض حاجتی  
 عمریت تا یج شمشیر سرودام  
 بس شب که بود دوده کلک زد و دل  
 بر دقلم نه کاغذ حسنه پاره حنیر  
 جز خون دل نه قوت مرا بر بخوان تن  
 جز ناله دلم نه بیزم اندرون سرود  
 بر تن مرا نه سائر حسنه زنده خرقه  
 از بحر طبع ناگری ز ایدم بکرم  
 تا بوی باز فکر کی لکب بشکرم  
 با حالتی چنین بصد امید دقوی  
 زی ری پس بسج سفر کردم از وطن

که در کشت گردن گردون کنی دچا  
 افتد چو رای را شش ابوانت خفیا  
 نصرت ترا ز پی کرد و سر بریا  
 میند ترا بخت و تن خشم را ابد  
 خواهم همی ز لطف تو من بده زینها  
 با خاطر فزوده و با چشم اشکبا  
 بس شب که بود اندوه طعم ز بجز یا  
 بر کاغذم نه سطر حسنه پهلوی نرا  
 جز قوس مه نه شمع مرا در شبان تا  
 جز اشک دیده ام نه بجام اندرون عفا  
 گز چرک بود پوشش و از لیک بودا  
 از وج دیده صد گهر آوردی بشا  
 صد لک بیش کشتی اندر بن ازا  
 بر دایم ز وصف شنشاه کاملا  
 جسی ز فقر خسته و جانی ز فاقه زار

جز لاشه بدن نه مرا پاکیش بشت	جز غول راهزن نه مرا یار در قهار
در دل بسم ز هیبت غیلان رسید برل	در پا بسم زدشت معینان خلید خا
زان پس که نیمه کاست مرا عمر در سفر	بنجم بیارگاه شهنشه فلکند با
بر من روی بس اینده سختی که برده ام	شالا بمن ملاست خضایان روا مدأ
سوی من اربچشم عطا نگر می کنند	هم دوستان عقام و هم دشمنان شما
هر چند در اباشه سلطان مدیح من	بی قیمت است و کاسه چون عود در قمار
لیکن وفای جود ملک در ازای من	شایان و ده خوراست چو باران کشت زرا
طبعم چو بحر و فکر صدف مدح شده کمر	دشمن بگاه بخشش نیان ژاله با
تا گوی راز لطفه چو کان رسد کردند	تا تیر را بجلفت خاتم بود گداز
باد اسر خود بچو کان شده چو گوی	چشم عدد و چو حلقه به پیکان شهباز

لطفش بحکم داعی دولت و مدرون

قهرش ز جان عادی ملکت کشد دما

ای تر جان فکر من ایحانه نزار	رای تو روشن از من و روز من از تو تمار
گوهر کنم نثارست و بر سر ز نیم سنگ	شکر نهم بکاست و خصل دهمیم با
گنجت بپای ریزم و بر تن نیم رنج	بر سر فشانمت گل و در دل خلیم خا

من چون بسج روح دلم هر دم بتن  
 من چون یلیم جان دهمت در نبرد خشم  
 من ریزمت چو خضر بکام آب زندگی  
 با آنکه بر نفس دهمت گنجی از ضمیر  
 من کبرمت چو سکت سراپای در گهر  
 من بیانی ز تو بخت بس کمر  
 دارم ترا عسکری و مرا خاری از تو بهر  
 تو تر زبان ز گفته من در میان جبع  
 تو خوشنوا از فرمالات من چو چنگ  
 یعنی ز من تو سودی و ز تو من زیان  
 از من تو شاد کامی و من از تو تلخ کام  
 از تو مراست شکوه و از من ترا شکوه  
 شد دره تو دیده امید من سفید  
 کردم براز خویشنت محرم دامن  
 آنکه نه زین که در دهنم زانی نه در دهان

تو چون بود بهر من آمده کرده داد  
 با من کنی تو کینه فرعون آشکارا  
 پادشاه آن دبی تو مرا زهر ناگوار  
 از بیم انتقام تو بر خود تنم چو مار  
 داری مرا ز درد تو چون رشته تن زار  
 تو بختی کنی از من چه را دما  
 داری مرا حسیب و ترا از من قهقار  
 من شک لب ز بحر عطای تو بر کنار  
 من خورده کو شمال جفا از تو همچو تار  
 گیری ز من تو محرمی و ز تو من خوار  
 از من تو کامیابی و من از تو دلخوار  
 من ز آفت تو خوار و ترا از من سخت  
 هرگز ندید غیر سید کاری از تو کار  
 خواندم بدر خویشنت یار و همکار  
 واقف نه زین که پرده در آئی نه پرده در آ



آری چوده دل و دوز بانی ازین قبل  
 با من بهماره خیره ورخ سیده ازین  
 دریا ولی که منت دست جواد او  
 آن ذروه جاها دست که فرمانده قضا  
 و آن قبه قدر اوست که کوشند قدر  
 و آن قله صدر اوست که عفتی هم را  
 و آن کج طبع اوست که خواص مکر را  
 در رزم او چه زال چه دستان که نبرد  
 هم جسته رسم زد ہی از دست او خزان  
 پشت عدو چو تیغ دی از تیغ او بخت  
 هم عقل اوست عاقله دور آسمان  
 قدرش چنان رفیع که نگسبد سپهر  
 صدرش چنان وسیع که در جنب فحش  
 عرضش چنان وسیع که چون لنگر افکند  
 عرضش چنان میرع که بادی بود سپهر

نبود بجنه دور وئی و غمازیت شاعرا  
 چون روزگار دشمن دستور شریا  
 دارد بهماره گردن گردون بریر با  
 جز بر حنیف آن ند چرخ را مد ا  
 جز در شیب آن نکند مهر را مه ا  
 جز در فرد آن نبود مپکن قرا  
 جز بر کف آن نبود معبر کذا  
 در بزم او چه بنده چه سلطان بر خزان  
 هم کرده دام حشر می از طبع او به ا  
 جسم قسم چو کلک دی از کلک او ترا  
 هم عهد اوست واسطه عقد روزگار  
 پیش علو اوست چو زبانه از هزار  
 آید بجای سبده کی قطره در مش  
 نبود خیال را بروی ذره و قفا  
 گردی که در طهرین بجایماند از سوا

در ناف دی ز ناف شگین که عقد است  
 از خلق او شیمی و از خلد صد نسیم  
 لطفش بمر تار روان در تزد بود  
 از بزم او دست روضه روان یکی بخور  
 کستی چنین فتنه میزاحت از رحم  
 بازی است بخت تو که در صید ماه ملک  
 بیا و نه سپهر زرامی رزین است  
 اگر است این مثل که کجی خیزد از کجی  
 تا دست فتح بر جسم ریح تو شانه زد  
 آید کند حادثه کوته ز کنگرش  
 روز غنمه اگر شنه ابروی تیغ تو  
 با چشم دوع عتوه مژگان ترکشت  
 زلف کندت ار شود آشفته روز و زم  
 خم شد عطار دانه پی تقطیم خامه است  
 بنود هلال کز بی طاعت کشیده چرخ

از رنگ خلق او بدل آهوی تار  
 وز خشم او سموی و از نار صد شعله  
 قمرش بخت بود بقا بکشد ز نمان  
 وز خشم او دست خفیه نیران یکی بخور  
 کردون چو طفل بخت تو پروردگار  
 دایم های دولت شان کند شکا  
 کز غرق و التیام مصونست دستوار  
 چون ملک را تیغ کج کشت رستگار  
 شد سیه روی آینه کفر از عبا  
 پاس تو که برگرد مالک کد حصا  
 دل خون کند سینه مردان کارزار  
 کاری کند که قطره خونین کند نثار  
 چهره مند بگیرد آن گردان کین سپا  
 زانش شکل دال نگار در رقم نگار  
 در گوش خود ز نعل سمند تو گوشوار

بر هر زمین که جلوه محض عنایت  
 در هر هوا که خیمه ابر سیاست  
 روزی که از زبان سنان لب جام  
 شخص یلان بویه جوشن ز تاب  
 جنبه درون بجه خون بجه علم  
 از آشیان ترکش گردان عقاب تر  
 بس کاوش سائب خیل از زمین  
 بر قش سنان نیزه دهنه غریو کوس  
 از هیبت تو بوش ز سر تا کت بنفوس  
 قدرت ز باد حمد وجود می آید  
 تا دهر اثبات و شب در روز آید

نرسین و سیران دند از خاک شوره را  
 تیرد سنان دند بدل خار در قفا  
 گرد و بطعن و ضرب گران گوش مدکا  
 جوشد چنانکه بر سر آتش زر عیا  
 چون بجه غنچه بریق که جوید همی کن  
 آنک صید کرکس کردون کند فیا  
 بر آسمان معرکه ابری شود عنب  
 بر جای ژاله بار و پیکان آبد  
 از صولت تو روح ز تنها کند فرا  
 یکبار کند بجا که در آن وشت گیرد  
 تا چرخ را شتاب مه و مهر ابد

چرخ بطاعت اندر مهر و هست بکلم

دهرت بخدمت اندر روز و شب یکبار

نوهار ایدل اگر رفت خزان خوشتر  
 بخیل آن جلوه که دارد بخزان اندر

هم از آن سبزه گلان ز در زان خوشتر  
 باغ که جلوه طاووس جان خوشتر

خدایان قله که پوشد بدی اندر بر  
 ده ده آن طیب عیرین که ز باغ آرد  
 و آن دم صبح و چم ترک مسجوحی کش  
 چند گونی خاک سانس فروردین  
 چند مویی که خوشا سبزی سبزی  
 ز عفران باسط و ز نگار بود قاطع  
 چند لائی که زهی نفسی نهرین بن  
 تا نمان مهر خوش است اختر تابد  
 چون چنین گشت ایدون کوی چنین بهتر  
 فترن سود نکرد از دم اندوزی  
 یرقان خاست شمر ابدل خفتن  
 آن کشد زود گر این دیر کشد زین در  
 بهل آن نقری بستان بهار اندر  
 کاست بستان به آینه بستان کن  
 به آن سنبه زر بکبار اندر

داغ که حله خیرات حان خوشتر  
 باد که ز محنت غنبد بان خوشتر  
 که دم روح و چم سرد نوان خوشتر  
 هم از آن سندس زر بفت ابان خوشتر  
 زردی ز کس بیاب و توان خوشتر  
 کس نکوید شادان دل پیمان خوشتر  
 کشتی سوسن آزاد چنان خوشتر  
 لبت خورشید جانا بعیان خوشتر  
 گر چه آندون که چنان بود چنان خوشتر  
 هم دم ریزی نسیم بخزان خوشتر  
 تا نکوئی خفتن از یرقان خوشتر  
 چون سبخی یرقان از خفتن خوشتر  
 که شستان بخزان اندر از آن خوشتر  
 که شستان ایدون از بستان خوشتر  
 کان ز صد مجرده لالهستان خوشتر

بجز تافته پر عسبر سارا کن  
 ساقی ساده جوان خواه و زین بر کن  
 می چون برگ شقیق النعمان در کش  
 غمزه ساقی اگر تیره زنده دل  
 بیل کاخ بخوان بیل شاخ ارشد  
 گوشتادی شواگر شد ز چمن قری  
 گو فرو بند چکاوت دم افسرد  
 چکنی بستان پیرای کن فروت  
 شاخ اگر با طیه مل نهاد از کف  
 بر طبق آبی و سیب ار نبود غم نه  
 چه غم ارفیت بستان اندر سبل  
 اگر سمن شد ز چمن گو بذاست شو  
 لب فرد بست اگر غنچه ز شکر خند  
 اگر بستان دم باد مینی خوش بود  
 آب گلزار غنچه شید اگر از آبان

کز نیم خوش رود رضوان شسته  
 گلبن سپید که ساقی جوان شسته  
 بکده از برگ شقیق النعمان شسته  
 هم از آن خنک خار این پیکان شسته  
 مطرب رودون از رشید خوان شسته  
 قول آن شاد دیکت نغز بیان شسته  
 دم آن همه گف چرب زبان شسته  
 کاخ پیرا پیران خورد و کلان شسته  
 در کف آن جام چو با قوت روان شسته  
 زنج از سیب و ز آبی بستان شسته  
 سبیل سوی بت سوی میان شسته  
 ساعد و ساقی بهشتی غلمان شسته  
 شکرین خنده بت غنچه دامن شسته  
 در بستان تفت آن برن بیان شسته  
 آب گلزار در آبان تابان شسته

می طرب زاید گیتی کرب افزاید  
 بهمه حال حسنان به ز بهار آما  
 سته اله بر سنا الدین سند السلطان  
 عضد الملک یه النصره ظر لعنه  
 را دستور همین اعظم انامک آن  
 که رخه متش از طوق جلال افزون  
 قبه خراگش از گنجه گردون بر  
 در اثر عالم پنهان و هویدا را  
 چرخ را کفتم آسایش گیتی را  
 گفت با تابش مایه چه دایاتش  
 چند کونی بی جا و خطه اندوزی  
 اگر دست دهد بندگی دی کن  
 دولت از کف ننه دامن او آرمی  
 سرگران کرد ابر حاجب او گردون  
 کرد سرگردان از سبیل تا دیش

دور جام الحقی از دور زمان خوشتر  
 زین دو دوران خداوند جهان خوشتر  
 که کرم را کفش از کیه کان خوشتر  
 که سخا را دشتش از بحر عمان خوشتر  
 که بتن مرومی از گوهر جان خوشتر  
 بهیکل طاعتش از حرز امان خوشتر  
 بنده در کفش از فقیر و خان خوشتر  
 ریش از برچه بودید و نهان خوشتر  
 در اسد مهر و در اندر سلطان خوشتر  
 به بقرب در و خور در میزان خوشتر  
 از در یوبه فستان یا بهمان خوشتر  
 کافیت از خواجهی کون و مکان خوشتر  
 ناز پروردگودک برد امان خوشتر  
 داشت پذیری خود را بلمان خوشتر  
 از کوه سپیده ادب سرگردان خوشتر

چرخ در آیش بچ مانند کنم گفتم  
 فتنه و پاشش گفتم بچ مانم گفتم  
 کیستی و پاشش گفتم بچ نام گفتم  
 خامه اش را بلبت خواهی اگر خواهی  
 شخص او را بلب جوی اگر شوکت  
 مدحت او بلب خواهی اگر سفت  
 شد کفش صامن از زاق زمیکانیل  
 گفت او ابر گنسه بار ایمنو اندم  
 کلک را سکت بیانش ز جهان بهتر  
 با چنین خوابه کز دنا رستس بر خوابه  
 بندگی گر همه بند است رمانی ذل  
 شوکت و شانش زهر شوکت نماند  
 بندگی دور است از شوکت و شان بکن  
 باستان نامه آداب همان بستر  
 روزگارش بدلا ویز می و فیروزی

آسمان گفت که هم تیره و گمان خوشتر  
 کز ت انصاف بگوی و چو گمان خوشتر  
 مگر نه از حق گذری جسم در دمان خوشتر  
 مرغ شکر شکن شکفتان خوشتر  
 خوابه شاه و دش شاه نشان خوشتر  
 داور ملک ده ملکستان خوشتر  
 مین بیل دامن مضمون که ضمان خوشتر  
 خامه بالید که آن را دبان خوشتر  
 ملک را ملک باناش رنسان خوشتر  
 بر چنین در که ز دار حیوان خوشتر  
 خوابگی گر همه سود است زیان خوشتر  
 سیرت و شانش زهر سیرت و شان خوشتر  
 بندگی دشش از شوکت و شان خوشتر  
 که عیان از خبر آورد ز گمان خوشتر  
 دمی از زندگی جا ویدان خوشتر

فستنه با عدلش بی نام و نشان خوشتر	فستنه با عدلش بی نام و نشان بسنی
تیغ نصرت را غرزش ز فسان خوشتر	مار فست را غرزش ز فون بهتر
خودم گفتم یمن السلطان خوشتر	لقب خواجه امین السلطان خواندم
راحت از محنت و غرت ز هوای خوشتر	تا سراپند بزرگان که گمیستی در

یارب این فخر بزرگان را از دهنده

بجهان اندر آن بخش که آن خوشتر

چون یم گهر آسون گسه آگین گهر گهریز	شد دامن دشت از اثر ابر کهر ریز
هم صحن چمن شد ز صبا غالیه انگیز	هم سطح دمن شد ز صمن غالیه اندو
بس شاخ بگلزار در از بوته درم ریز	بس ابر بکنار بر از حقه گهر باد
شد ساحت بتان همه چون مجلس پرویز	شد عرصه آسون همه چون دامن فرویز
وز باد غرانش یرقان بود بیا نیز	از باد بهاری خفت این خاست شمر
خاک چمن از فیض صبا غالیه آسید	ریگ دمن از ابر سخا لولؤ رخشان
بکشاوه بیاض اندر این نافه غر خیز	گلبسته براغ اندر آن رشته لولؤ
تا لب به نشینی بشکن شیشه پر سیز	ستورچه مانی بدین پرده ناموس
گلین هر دو زهم فرق کنی از زه متسیر	بر لاله دگر گس بگر در صف گلشن



آن با قدح استاده چو ساقی سبکد  
از برگ گل آدو نخیله در دانه ژاله  
پیرامن گل رسته ز گل دست نیل  
بر چشم و دل دشمن شه غنچه و سوسن  
آن شاه سخی طبع که پیش دل و دشت  
بر در که جاهش کیت مه حاجب در با  
ابریت در افشان چو کند جای برانگ  
هر شام و سحر بر در خورشید ضمیرش  
ستر شد بر مشب تب تیره چو گردون  
صد ملک بگیرد ز غدا و از دم شمیر  
گردون چو بر رفت باله از ره تقطیم  
گورفت او بین و بدل چاک همی زن  
آن لحظه که چون صور کند غرش کوشش  
از تن همه تن کوه شود تل معصنه  
تیغش با جل گوید کای و اهی بهشتاب

دین تن بعضا داده چو بیمار گران خیر  
آنگونه که از گوشش بان لولوی آویز  
چون چهر پر رویان در جبهه دلاویز  
آن آب و دبد بیکان دین دشمن کند تیر  
کان کیه زر باشد ویم رخنه کاریز  
در قصر جلالش صیت خور خادم دهنیز  
مهریت در خشان چو نهد پای شبید  
مهر از پی در یوزه نور آید و نه سین  
بس گوهر رخشنده بره گم نکند ایز  
واند یکی دوست دهد از سر همینه  
کیتی چو بخت نازد از در تبریز  
کو حشمت او بین و بسر خاک همی بیز  
در دهمه عیان واقعه شورش ستیز  
وز سر به سر داشت شود عرصه چالیز  
خمش با جل گوید کای داعیه بگیریز

از حمله او پشت کند و دشمن شاید	باشیر چنان بجزند رو به نا چیز
با جسم عدوان کند اندیشه بائش	کان ماه بکمان کند و نار بار نیز
تیغ تو شمار و ز مصاف است چو شکر	وین طرفه کرد و خضم کند چهره چو شلین
از آکا تب و لرزه حرب تو گیرد	جز شربت رکش کند تیغ تو تجویر
از سطح جود تو همی فایده خواهد	را آرزو شد و گردون بهمن چشم کفگیر
تا خاصیت زهر برد تلخی تر یاق	تا تقویت باه کند و از شوینر

همواره بکلی اندر از نظم تو ترقیب  
پوسته بچیش اندر از خرم تو تجنیز

بزر چنبر آن جد زلف چنبره ساز	بوتریت دل من اسیر خجل باز
لقب ز آفته بویش فراز آفته روی	که ترک چو کان باز است مار چنبره ساز
شود چو چنبر چو کان که این دو یک نفر	دو لعبتد بیاز یکج کو دکان را ساز
فریفت خواهد ما نادل چو کو دکن	که گاه چنبره ساز است گاه چو کان باز
بشکل چنبر دام است و زیر هر شکنش	چو در شکنج اسیری دلی بر از نیاز
زهی شکفت که دل در هوای چنبر دام	در دین سینه زند بر چو مرغ نو پرواز
اگر نه چهره بخت من از چهره دی دزم	و گرنه رشته امید من چراست و از

جز آن دو طهره که انبار آفتابین چو  
 ز بس لطیف ندانی گردش بجای سود  
 بوی از آن و عطر از شد که مشک تر است  
 سخن کنند که از سی کمیا گر بند  
 من این شنیدم و کاویدم آن دو چهره  
 اگر نه گوهرش از خاک سنگ بود چرا  
 چو روی من شد و پشت من چنین شکن  
 فراهم آر چون از دوسوی کوشش دگر  
 بجای دل اگرست میخ آهین در بر  
 چنانکه از دل زندانیان بگاہ شکنج  
 همی ببالد و غلطه فراز سبزه خط  
 مگر ز پوست چو ماری برون شدن خفا  
 فرد تر آید از دوشش آن سپهر روز  
 شود بشکل زره چون گره شود بر خود  
 مگر کند ملک خواغش که روز ببرد

تدو و زراع نیک شیان که دید ساز  
 که تار طره طرار با که تار طره از  
 شکفت نیست اگر مشک تر بود غماز  
 بکیمیا ز شکر زاده کژ دم اهورا  
 شکر بدیدم و کژ دم همی شبیب دواز  
 بوی خاک خض زاده و رنگ سنگ جاز  
 ز بسکه پیش بت من نیاز برود غماز  
 بجم دوزگی دزدند با هم اندر راز  
 بدان دوسر کشد از بر چنانکه میخ بگاز  
 بگاہ شاه بر آید از آن دوزلف آواز  
 چو بندوی ستمم فراز بستر ناز  
 که بر سبزه تمین همی کند آغاز  
 چو گره مار که زی سر دین چو ز فراز  
 ز هر شکنج کنده کند چو گشت فراز  
 بکین دشمن یاز دمی و پیچید باز

شکوه سندی هم مرزبان ملک عجم  
 سپهر حشمت .... شه آفتاب ملوک  
 حواله بهم ابرون ز عنده چرخ  
 بکلیل جودش اسواج بهفت بحر سیر  
 ز انچه او بتوان گفت و بهم نه بتوان کرد  
 بشیب لنگر کاخ جلال او زرسد  
 بر برقه حسه گاه جاو او بچند  
 نفاذ حکم ز گلکش بیک شکم زاید  
 بکار ملک سندی که عزم او تازد  
 بوی به از وی گیتی رهن رد و قبول  
 بکف ز آتش قهرش زبانه است سنان  
 مبر نیاز ز دست دولتش بغیرم و گمان  
 کند سپایش بهرام چون مصاف دهد  
 چو او مصاف دهد از نبرد شکر او  
 خرام رمحش در زنگه بدان ماند

جمال دین شد دشمن که از دست نواز  
 که دست را دوی و گان حقیقت است بخا  
 نواله کرم او فرزند ز راعنه از  
 بذیل جایش دیباچ ز سپهر طراز  
 که کردش همه سحر است و لفتش عجا  
 اگر محره کند آسمان کند انداز  
 و کر سپهر بود خیمه مهر خیمه فراز  
 چنانکه از لب او نیز وعده و انجاز  
 بگرد آن زسد خشک چرخ در تنگ تاز  
 بوی به از وی گردون رقیب منع و جواز  
 بروز کین که بود سحر سوز و کفر گداز  
 چو سن و سیلوی برخوان چه جای سیر و ساز  
 دهد ایاخش نابید چون کند کماز  
 سبازان جهان لغوه آورند و گداز  
 که روز بزم بکاخ اندرون بتی طراز

بستند نیاز آن کند کفش گداز  
 تعلقی است ظفر را بر چم محش  
 کند بچشم پلانش سنان نیزه خصم  
 سپهر کو بر تیغش ستاره خواند و روست  
 فنون را پیش اگر بر تیز سر دود  
 چو او برزم اگر چرخ ابر بر زین طل  
 بشرم در شود از دست او بگاه سخا  
 ز غافیان کفش چرخ و کدی گنت  
 ای بگلان تا باغ بوته زرگر  
 شعاع اختر شه فتنه سوز ملک افروز

که با جراحت کز دم گزیده خاک عراز  
 چنانکه خاطر محمود را بر زلف ایاز  
 همان مشکوه که در چشم شیرینک گراز  
 اگر نذاند غر محضه از کمر خراز  
 بجای مان مرده و مهنه آورد و برون خراز  
 چو او برزم اگر خصم بر آهین کاز  
 بچرم در شود از سهم او بگاه براز  
 ز بندگان درش دهر و دیو به اغراز  
 ای سبیلان تا راغ تحت براز  
 سوار لشکر شه کینه توز و کثور تاز

کمی مذب برد از خروان روم و فرنگ

کمی قدح سده از لعبتان چین طراز

جهان زالی است و سنان از وحیرت زالی  
 شراب از زهره مردان کشد دوران دوا  
 بی چون کو دکان از دیبازی شیر مرد زالی

که در خصم افکنی کیان ناید ز ال و دستاش  
 کباب از کرده گردان خورد گردون گرداش  
 بدین بر دزدگون چکان ز زین گوی خاشاش

اگر چون که بیدارش خوابی گشت سرگردان  
 مدام اندرش پنج خیال حیل اندیشی  
 تو در مردی نیاری تاب نادرش غان در کش  
 اگر دعوت کند بر خوان گردونت مرد از ده  
 منه پارسا باش کین سیه دست سیه کا  
 هنوز از زمان او نکست لب با آنکه گیتی  
 بطلات اندرون پویند بس لب بیکند  
 ز جامش جرعه نوشید اگر خضر از سبزه جوی  
 سباش از گردوی امین که این ابرین زمین  
 گو فرخند کی زاید می ناپید غر طبعش  
 همان خصی کند ناپید کا در طبع بهریش  
 نگر دیوان دمان غافل ز روی بازی تیرش  
 دو جاسوسند روز و شب ز نامی و غماری  
 بین آن کو هر آیین گنج گشت بناید اندر شب  
 کش چون که دوکان شیر از رگ پستان بپاش

چرا چون که گمان بازی بوس با گوی خوشش  
 بوده منظر دهنفت اختر و چادر آغوشش  
 بدگر بوالهوس لبان گذار آهنگ میدنش  
 بحر ص خوشه پردین و قوس مهر تابش  
 نخل و جزع بجزرت از سر خوان هیچ هاش  
 کسی نشسته افزودن ز می بر سر خوشش  
 خدا داد آخر نشان از چشمه سار آب حیوش  
 بین گدار و سپید هنوز اندر بیابانش  
 سری پرشته زاید هر سو کا و از گریانش  
 گوی فردزی افزاید بسی بر جس کشانش  
 همان شومی کند بر جیس کا در خوی کوشش  
 که آب از چشمه چشم بر زبان خور و پیکانش  
 نیاماید یک ساعت در و در این دو فرمایشش  
 بین آن از دای خفته در گنج شبنمش  
 که این غریب نار عا بر هر اندود و پشش

کمن چون بلبلان با کلبسان می بوسن  
 بخون آلوده دلها با سنان آرد ز گل بیرون  
 گر این دعوی ترانا استوار آید یکایک را  
 ز چشم و روی ترکان ز گستان است گلزار  
 کی با صد هوس زین گلستان گل چید و درخت  
 سراسر قطره اشک سیمان است مظلومان  
 گرت از کله کان زرد و بد در کف دیگر  
 ز گانش تا بری علی جلوه بایدت خورون  
 ز اشترگر به کردارش توان دانست یعنی  
 بنادانان دهد فری که آرد رنگ دایان  
 بین آنرا که بسینی طبع حسان کرد تحسین  
 بکام اندر شریک از ناگواری جرعه آب  
 بقید جامه در دام اگر فرهنگ جانش  
 دو انبا غنند پذیری مگر بخت همنام  
 بدانش بخت نفروشد مگر این سفل بازگان

که کس جز خار نوسیدی بچسبند از گلستان  
 تو پذیری عقیمین لاله میر وید زبستان  
 درون شکاف سبک در میان آذغ حش  
 ز زلف و خط خوبان سبستان است در بجان  
 چو دید از پارهای دل همی آگنده دامنش  
 بر آن در کاغذ آغوش صدف پروردگار  
 سر دیرین خرد ابران مگر چسبک میرانش  
 نه دیدار بدخشان نه آن لعل بدخشان  
 که از اشتر ولی پیوسته پر کرد بهت انباش  
 به انایان دهد عیشی که دارد رنگ نادان  
 بجوی آنرا که یابی نفق سبحان داد و ستدش  
 بخلق اندر خدمت از سوگواری نعمه نانش  
 بدام نعمه در بند اگر تیر لعلش  
 که باین هر که را پیوند بمان بکشد اش  
 که آه جن نادانی گزین کالای دلانش

مکن دل را بجزیری خوشش که یابی زان ترش تریش  
 چرا بر تن زنی زخمی که بجز آری ز بهوش  
 نتابد پیش پس شمی که بآباد است پیونش  
 تو کوی بود از ویرانی این بوم بوم اگر  
 تو مست زوری که در حلیت زبونی چار و کار  
 نه بر آرد تحکم را نه ابراهیم بن آذر  
 نه بر باد صبا میرفت او رنگ سلیمانی  
 نه بر آب روان مروج را فرمان روان بود  
 نه از فرمان موسی خاک او بارید قار و بار  
 بسر که خود فغفور است باید مرج کردنش  
 نه آخر داستان خسروان بهستان خواند  
 هم اکنون نام دارا می بخوان از نقش صندوش  
 کی فرخنده دیوان مه آبادان دیرین  
 شنیدی قصه حبشید و آن هم جهانیش  
 کجا شد حشمت نماند آن کاخ سنهارش

نه جان را بکاری خود که بینی زان پشیش  
 چرا در دل نمی دردی که زار آئی ز دردش  
 نباید بیش و کم خاکی که بر آبت بسپارش  
 که نماند سکنی در وی گرین جز گنج ویرانش  
 بجوی آمان که کردندی شجر چارار کانش  
 که خاکستر بباد نکشت خاک از مغر سوارش  
 که بر باد فوارفت اخرا در یک و سلیمانش  
 که در آخر غبار نکشت باد از نوح و طوفانش  
 ز خاک اینک نشان میجوی از موسی عمرانش  
 بن گردع داود است بسبند تیر کیش  
 که دارا بود و آئیش که کسری بود و فرماش  
 هم آید و ن خاک کسری می بجوی از خشت پادش  
 نه آئین مه آبادی باز آهسته نه دیوانش  
 جازا باز پرس آفر چه آمد بر جهانیش  
 کجا شد شوکت بهرام و آن مشکوی نهانش



چه شد پرویز و آن لجن نعلیانی که در گردن  
 ترا این کلبه زندان است و نفس حیره زندان  
 بی چون یونس آمد دل ترا دین کلبه ها  
 مدام اندر سه تار کی از و نخت و شهوت  
 طبعیت مرا چون تیره چاهی جان در آن  
 عزیزانکه شود در مصر سنی یوسف جان  
 دو خطره بیش ره نبود ز جان تا خطه جان  
 ترا جان محرم خلوت سرائی خاص تدش آمد  
 دل آمد پاسبان جان ز خواب غفلت بران  
 کش تن زیر بار شهوت نفس از سبکی  
 چه ممدی مرا ترا مونس مدام افشونش  
 بارش من دل زانکه خواهی یافت زنجورش  
 فروزان گوهر دیامی گوهر زای قدس آمد  
 بدیج تن نهاد ایزد امانت گوهر جانت  
 چو از علوی جهان آدم درین سفلی جهان

بر قص اندر شدی مایه بر اینک امیانش  
 چه مانی چون گرفتار من سپر بند و زندانش  
 جهان آن بی سکون دریا که پیدت پایش  
 بگرداند درین دریای پی نایاب حیرانش  
 فضایی این جهان کنعان حواس خمارانش  
 که با جل و یا صفت بر کشی از چاه کفانش  
 یکی بر روی جان نه و آن در گردوی جانانش  
 چرا دادی چو نامحرم مکان در کنج اشکانش  
 که امین نشود سلطان چو باشد خفته در پاشانش  
 اگر در گیر و دار مرکب نپندی گرانجانش  
 چو آدم مرا ترا محمد مدام افشونش شیطان  
 بارایش مده تن زانکه خواهی ماند عریان  
 درین خاکی صدف پنهان که نامی شخصانش  
 چو تنگستی تو این گوهر چه خواهی داد تا وانش  
 چرا دادی بکار دانه کشتن داشت یزدانش

بدین مزیست یعنی آن کس آمد خالکدان  
 بدل غم عمل میکارکت سرسبزی آرد بر  
 چو اندی کبش بن در مرغزار از یکجاست  
 دل از دمازی کرد بیانیست سرگران  
 بوس غاریست دانگیز و نار حرم اینها  
 هوا خاکی که درت زادان مرآت دل تیر  
 ز نزل خان غیبی با حضره هوشش را در بر  
 چنان جاز از قشقرق مجرک کن که در گردن  
 نگهبانان حست داد بزدان از پی طاعت  
 زبان وادت که ذکر و شکر یزدان در لبها  
 بهر وادت که در مصنوع بینی عکس صانع را  
 صماخت داد کا بناری چو درج از کوهر را  
 شامت داد تا بادین چون در نسیم آید  
 تراکی بوی رحمن بر شام آید که از غفلت  
 جبین وادت که آری سجد و یزدان را پی طاعت

کشت در زری بیاید پیشه همچون مرده و هفت  
 چو باری بر زمین دل ز آب دیده باران  
 ذیچ آسایان زری کوی عشق از بهر قربان  
 اگر در کام ریزی جوی از جام هر فاش  
 بسوزان خار و سنکیر و این شوزیر فاش  
 نشاید جز در شستهای طاعت هیچ سو فاش  
 چرا داری بذلت ذله خوار خوان یونان  
 سیما بجد تجرید خواند در دستانش  
 چه عذر آری گرت جوی که کردی صرف فاش  
 تو از ییدانشی کردی بیاطل صرف بذاش  
 تو بر رخسار خوبان دوختی سمار رخ فاش  
 تو کردی از طرب چون حلقه دف جفت فاش  
 چه احد عنبر آسیندی بمنغ از بوی رخ فاش  
 بوی بول شیطان سرگران داری و کاش  
 نفرتی بویش بر در دستور و سلط فاش

یمینت داد حق تا دست گیری زیر دگر  
 نه بر تاجی غیر و چرخه بر زور سگینی  
 یسارت داد تا گاه یسار آسودگی بخشی  
 نه بر نیما مال بسینوایان دستبرد آری  
 بست زینگونه آلا داد و صد زینگونه داد  
 بنعمت در کند نفس تو تا فرمائی بهنعم  
 بخیره جاودانت جان سوا خواهد و هویدا  
 نخواندی آیت لایه غلوان الحجة از قرآن  
 ز نو میدی مکن در کار کنان نفس را مونس  
 جل در وزن سوزن گنج بهیچ تا کوئی  
 گرا تا ویل نادانان معلق بر محال آمد  
 جل نفس است که ز حمل امانت ناگزیر آمد  
 دل است آن تنگ روزن کشت لبم بخایه ام  
 توانی اشتر نفس اندرین روزن شید گم  
 دلی تا در چراگاه املش اندر چرا داری

که بنی استین گرفته دست ظلم و عدو نش  
 که در پای ترغ رفته یا بی خار خندانش  
 یکی را که عمار از زده دل بنی و پشانش  
 و کمر گیر و گشت دامن گیری مرز خندانش  
 که از صد بل هزاران یکت نبردی و کشت  
 نه بیم از کفر کفر ان و نه امید غفرانش  
 نه در سر شوق تسبیحش نه در دل ذوق قرآنش  
 در آن آیت که حق در شان کافرست و حق  
 که جاویدان در آتش می ماند جرم کفرانش  
 که کافر با تش و دوزخ بیاید سوخت چندان  
 مشوا رضی بدین تا دلیل و بشنو از سخندان  
 و گر نپذیری از آنا عرصه صناعی برایش  
 اگر چه عرش رحمان است و گنج افزون ز دجانش  
 که از پیشانی زانو کنی و ز پشت کوهانش  
 نخواهی یافت آب شور جز اندر قعر زیرانش

<p>اصل بسته میوند از تو مان قبل تو پیوندد محو آزادی از دایمی که جلاکت میآید ترا افزون نیاید فرصت عمر از شب و روز شب اندر بهتر ایش کشی تن بهر آسایش</p>	<p>اجل نایسته چنان با تو بهین بر بند چنان مناز اندر پی دزدی که سرگرم است بگریز که نفس اندر چنان مدت تواند جبر نقصان که از رنج طلب بینی ز طاعت است کمال</p>
--	--

چو دوزخ صرف عصیان گشت و نافرمانی یزدان

همان بهتر که چون شب چهره اندازی بقطر آتش

<p>ترا بچشمه و نهان آب آشکار آتش بغیر آتش لعلت که برده آب عقیق فروغ آتش رویت در آب دیده من ناید آتش و آب از رخ و لب تو چنانکه فروده آتش فرو رده برده آب خضر همی گریزد از آب مورد ز آتش ما میان آتش و آبم همی ز عشق رخت بدیده آب سر شکم بینه آتش دل ز آب و آتش چشم و دلم چو نوح و خلیل</p>	<p>چنین گفت ندیدم آب یار آتش بجای آب ندیدم بجو یار آتش در آب طرفه ناید بچشمه سار آتش ز سبزه آب و ز اطراف مرغزار آتش در آن خط آب و در آن چهره نگار آتش عجب که مورد تو بگریزه آب یار آتش بدیده آبم و اندر دل فکار آتش چنانکه دین چو آب و گنج غار آتش همی در آب و دهن گاه در کن آتش</p>
---	--

نکاست آتش عشق تو آب دیده  
نماند از آتش دل آب چشم از آن ببارم  
بر آرد آب ز آتش دمار و طرد تر این  
ز آب آتش آه و سر شک من چه زیان  
مرا شد آتش دل در دو دیده آب چنان  
شی که آتش آب از سپاه او دو قند  
ز آهگون مصمام وز آتشین رمحش  
وجود آتش و آبش دهد همی وزند  
ز آب ز آتش تیغ سرشته زان در زرم  
بود شهاب خدنگ شده آب کشبار  
نشد آتش فتنه ز آب تیغ وزند  
به نیک و بد همی از آب لطف و آتش فقر  
از اینک دار و نبست تیغش آتش و آب  
ندیده چشم کسی در جهان آتش و آب  
ز آب عدل بر آرد دمار از آتش ظلم

بین باب چنان گشته سازگار آتش  
بخای آب من از چشم انگبار آتش  
که هم بر آرد و از آب من دمار آتش  
ترا که سر و قدر و بر آب و باد آتش  
که آب در گد بد خواه شهر یار آتش  
از آن شد آب زره پوش نیزه و آتش  
چو آب موج زند خون کشد شرار آتش  
بجلس آب و بمیدان کارزار آتش  
بیارد از دم شمشیر آید از آتش  
در آب اگر نشنیدی کند قرار آتش  
بجان آبی اعدای دیو سار آتش  
کند هر آنچه کند باطل آب و خار آتش  
هماره ناز کند آب افتخار آتش  
چو شخص فوسن آبی بر آن سوار آتش  
چنان که ز آب بر آرد همی بخار آتش

چو ناب آتش قمرش کند د آب  
 و کرد آتش کردیم آب عطاش  
 خیال آتش تیغش ز آب چهر خشم  
 ز آب برزی انصاف او بر آتش کین  
 بود چو آتش و آبت شماسخا و سخط  
 اگر بر آتش و آبت بچشم عدل نگاه  
 بهار و زاید ز آتش چو آب کوهر گم  
 در آب آتش خشم تو گرفت زاید  
 بهر در زید آب و در آتشش  
 نهفته مرگ به تیغ چو آتش اندر آب  
 زنی بر آتش خشم آب عفو اگر نه زدی  
 چنان ز آتش تیغ تو آید ان شد ملک  
 گر آب عدل توئی آتش ستیزه چنان  
 بود بجنبه پر آب و مجسم بر آتش  
 اگر سحاب خور در آتشین حسام تو آب

بجای آب همی زاید از بهار آتش  
 شود چو آب بکزار در بهار آتش  
 دهنه و غبدان کن ز آب آتش  
 باب باز بخوبی سی نقار آتش  
 بخشد آب و نوزد با خیار آتش  
 بان آب شود نیز خاک را آتش  
 بجای آب بیزم تو روز بار آتش  
 ز آب یم بدل در شاهوار آتش  
 که کرد تیغ تو بی قیمت آب و غار آتش  
 در آب اگر چه بی نیت پایدار آتش  
 باب و خاک مه و مهر و نور و نار آتش  
 که آب از دنتوان برد با هزار آتش  
 که آب در جگر اهل روزگار آتش  
 ز لطف و قمر تو دام آب و سحر آتش  
 بجای آب سببان کند نثار آتش

هماره تا که فرد تر بود ز آتش آب	بگرد آب می تا کند در آتش
نهال عمر تو سیراب و خشم آتش خو	گرفته ز آب تو چون خار که گذار آتش

تن حدود تو مالان بیان آتش و آب

بدیده آتش و در جان مگر آتش

هر گاه آمد با جیش سلخویش	بر که افراشته بین رایت منصورش
چیرگی پیشه گردان ز شمشیرش	خیرگی شیوه ترکان سلخویش
خار بن تیز کند بیک و ز دغیش	بر فان کوه کشد ناچ و ساعوریش
آبرابین و بر جوشن الماش	کوه را بین و بر مغفله کافوریش
پی نیروی سپه در و درم و بزد	کانه زردید و چندان گردد زورش
باد کجوز زرد و در هم مو فوریش	ابر غواص در و کوه مشوریش
بلغ هر روز نشود زرد و چوبیاری	که زرنج یرقان بینی زنجورش
شلیخ تن کا هد بر روز چو زنجوری	که زرب لرزه زبون بینی و مشوریش
دید می آمد بسته چون جور کلتاز	اینک از حله سندس بنکر عورش
دید می افراخته قدسه درخامان را	اینک از باد بنجم بنکر و مکوریش
اخران دیدی بر طارم نسین هم	طلعت اندود و کمر قبه پر فوریش

شب دیگوار اند دیدی ز درش  
 دیدی آهوبره در دشت زمره ستم  
 گلستان دیدی و آن خطه آب و ش  
 بگر آن خطه آباد که بر بادش  
 مرکان از چمن آنگونه طراوت گشت  
 بچیدن نغده سنبل مفتولش  
 خار و خاشاک بجای گل و نریش  
 نه شیرین کاری حنچه شاد آبش  
 نه بسر سر و ش را عجب سرافرازی  
 دی ز آزادی اگر دیدی مغروش  
 ایجب غنچه که بر لب از ماتم  
 نترن بن کعب باد نهال افکن  
 سیگون شد چمن از برف چو مجروحی  
 ابر کافور دهد نامیرا شاید  
 نه چنان خاست عن نفس باقی را

هم بروز اندر سنگر شب دیگوارش  
 بین شبیه هم نگر آهوبره و کورش  
 بوستان دیدی و آن ساحت معمورش  
 بگر آن ساحت معمور که نمورش  
 که غلظت آبی در روضه مطورش  
 شوخ چشی نغده ز گرس نمورش  
 غول و عنبریت بجای پری و حورش  
 نه شور انگیزی بلبل پر شورش  
 که شد اندم که بخود بینی مغروش  
 بگر امروز ز بیزادی مغروش  
 که دهن باز بهم غامدی از سورش  
 غلبه قوی است که در دشت بر دوش  
 که بریم افتد ز حسم شده ناسورش  
 اگر از شغل نما داری مغروش  
 که توان گشت همچون سقنقورش



شد گمرا بر سه ایل که دم بستند  
 در چمن عرضه اسرار قیامت بین  
 اخترش همه تار یکدگر کند  
 بنگر از ابر درم کوه گران گردان  
 خوی چکان مین دکن پوشش مهالان را  
 همچو آن مرده که از خاک کعبه یزدان  
 کیمیا گر شد باغ از اثر کانون  
 مرد آن کز چمنش خار و خک رفیق  
 اجر آن کز سمنش پاس نظر کردی  
 بر سر آب شمر نفع شعبه بین  
 از پی دستخوش اندر پی هر لبی  
 بنگر آن با ختری لبست کش کردی  
 راست چون آتش سوزنده بجاکتر  
 باد آذر بچمن در و درم ریزد  
 دانش اندوزی کا نوار تجلی را

شاهان چمن از دمد صورتش  
 هم بد آنان که ستود آیت سطورش  
 چهره اندوده بظمت تابان هوش  
 وز غم ژاله سحبتیم مجورش  
 هر یک از بارگنه خم تن مقبورش  
 کرد محشور پی عرضه مشورش  
 زان زرد سیم خراوان شد و موورش  
 بنگر آگنده زرد اسن مزدورش  
 سیم اندوده نگر منظر نا طورش  
 چیده بر صف زرقه بتورش  
 شاخ ایثار کند در هم مذخورش  
 هر سحر جلوه گر آرد دی و مسورش  
 کرد در پرده سنجابی ستورش  
 باد آذر م زد دست و دل و ستورش  
 نخل سیناست دل سینه بود طورش

سیم از سنگ و زر از کان و دُر از دیا  
 سحر سوز آمد شخص و می گیتی را  
 که بری نام بخوان موسی عمرش  
 پاس دین را ز جهان ابرسان راند  
 بر سر ملک پهریت تو پذاری  
 تو آن آید در ساحت روز و شب  
 خشم بر شیر فلک گیرد اگر بگشاید  
 که بچین آرد آهنگ و قبطین  
 از پی صاع جو و آخر اسبانش  
 خنجر و کوبال از سنج و چپالش  
 نه بدیوان قضا آنچه نه مقصودش  
 پی تکوین موالید بگیتی در  
 قدسیان معنی و انجم همه الفاظش  
 نه جزاد حاکم و ارکان همه محکوش  
 دید شایسته خدایش بخدادندی

ندم هرگز بی خاتم گنجورش  
 از وی آن فخر که عمر از او پیش  
 اگر چه خستو نشود بلم با عورش  
 باد این سعی بر یزدان شکورش  
 که بگردش نگر می عاجل و مفورش  
 شام بغداد و سحر کلاه نشا پورش  
 در کشد چون سگ تخمیر با جورش  
 و رغبت سوی سنجار و بلا پورش  
 وز پی اسلحہ عسکر منقوش  
 قصر و معفر بهم از قصر و فقورش  
 نه بطغرای قدر آنچه نه مقصودش  
 دهر را داد مثال از پی و پورش  
 هر چون مهر و فلک منقوش  
 نه جزاد آمر و انجم همه مامورش  
 همزاداد خدادندی جمهورش

خوابگاهی است زمین حدش گانجا	پهلوی شیر بود بالش یغورش
صید گاهی است هوای سختش گانجا	سینه باز بود طمعه حصفورش
تا سرور است گبیتی که و گاه اند	جادوان باد گبیتی دل سرورش
زهره را گرنه پی مجلس او دستان	چرخ بر سر نکند کاسه طنبورش
باد و را گرنه پی ساغر او پستی	دور بر سنگ زند شیشه انگورش

شیخ را گرنه پی محصل او پرتو  
انگبین زهرمند در تن زنبورش

زهی عارضت رنگ ماه مقتنع	فرد هشته زلفت بخورشید برق
دو چشم از دبستان سحره دو جاده	دو ابرو ز دیوان جنت دو مصرع
رخت ماه و ماه ترا لاله حنبر	خطت مشک و مشک ترا لاله مصنع
ببادل که سرگشته خون گوی داری	ز چوگان مرغوله جبه مفرع
رخت لاله بر سر و دروت بیلا	خطت لاله بر ماه و ماهیت بمقنع
نه خال آنکه بر نامه سحر نقطه	نه روی آن که بر چاه حسن مطلع
ز لعل تو قسم چو نثوان ز صبا	بوصل تو عاشق چو عشان مصنع
مرا چهره پر خون ز اشک مفرج	ترا طره مشغون بنگ مصنوع

ترا بجهان لب بگوهر مرتفع	را که سبزه با رخ مرتفع بر جان
مرادل ز نیا ر عشقت مردوع	ترا د با غر شراب مروق
مراد غمت سر بحیب رتفع	ترا فارغ از من دلی شاد و خسته م
مرادیده از انگشت حسرت چو منبع	ترا منبع شد د لعل نوشین
مرادل ز آلام عشق تو محبت	ترا جمع حسن روی نگارین
که پاکینه روی و خوشی دارد	بهر تو دادم دل از دست و پاید
بدانسان که بر تشنه خشنه و لعل	دهد عشوه بر من فریبنده و لعلت
ز اشعار من مدح شه زیب سماع	با دیزه در چه حاجت که داری
بود اختر فتح را سجد مطلع	جهاندار دارای دوران که تغیش
بجود و بفرکت ز بجا است اوسع	بقدر و بمقت ز چرخ است اعلی
همش سده اعلی همش رتبه ارفع	همش صدر والا همش قدر عالی
ز تیرش دل فتنه جریان مغرور	ز تیغش تن کینه تو زان بلرزه
ز ارباع ملکش جهان تنگ مرب	ز اقطاع مرزش ملک خشک مرغی
ریاض ایادیش سرشار و منزع	حیاض معالیش سر سبز و مرقم
باب اندرون سبز دود و صندع	ننگ از نسیب دژم مار محش

بزر از هر اسن تن او با تنیش  
 نیم راز اعطای او در بخرن  
 پیرو ده طفل طغمر را بدامن  
 گرم را کف او کی ژرف دریا  
 کند جنبش تیغ او با عدد آن  
 عدد بیند از گردش گز او آن  
 سریش چو پاینده چرخ معنی  
 قضا بر نه پیکر رمح او را  
 قدر گرسنه معده تیغ او را  
 ز نیروی گز زش سر خضم و مرقد  
 قبلیث و تبریع مهرش بجلت  
 بلند آستانش چو طراست کا بنا  
 بهادر دواو گر شود پور داستان  
 ز بس سجده کاوده بر آستانش  
 گزین شمس یار توئی آنگه داری

بناب اندرون تن پوشد چو خوش  
 نه کان راز اسد او زرنجدع  
 بلب در ز پیکانش بناده مرضع  
 امل را در او کی حضب رتق  
 که با فادیان جنبش ریج زعرع  
 که از گردش سیانک جردع  
 ضمیرش چو تابنده مهر شمع  
 ز خون دل خضم دارد مقلع  
 ز مغر سر خضم دارد مشع  
 ز ناورد تیغش تن خضم و مصرع  
 ز آج شلت ز تخت رابع  
 همی بشنوی بانگ نعلیک فاعل  
 ز ناورد او سر بخار و چو اقرع  
 از آن جبهه مهر گردیده اصلع  
 گنی با عطا ختم ولی با سخا

برای تو نقطه علم مرکوز	بدات تو در جبهه خود سود
نخون پور دستان کو پورا دسم	تو در زم اشجع نور زده اورع
و فیض است کبوان و قدر تو اعلی	سریع است گردن و عزم تو اهرع
بهرج تو آخرس خردمند بالغ	بوصف تو الکن سخن سخن مصقع
کند پر دلازا غنای تو مولم	کند سائلانرا عطای تو مولع
بد اسر نه نفلت تا بهر مه	همی بدرد و خوشتر زین گفته فردع
همی باد در مزج عمر اعدا	حسام تو چون داس در محنت ملقع
ز تکبیر فتح تو اشعار سجد	بتعظیم جاه تو احرار رکع

اقانیم ایمان ز رأی تو محکم  
اقالیم خدوان ز سعه تو بلقع

سپس که دور سپهرم ز دار ملک عراق	باحت طرستان کشید رخت فراغ
بطرفتم بار و زنگار بمیان کرد	که باد لم نکند شش سیس عصای شقان
بجنگ بر زد و امان سر کشی و فساد	بسنگ بر زده پیاز دفا و وفان
بطرح خدعت تو نکند کرد رسم و فاد	بجلم کین کین تا زده کرد عهد نفاق
چو کوش حاج بر آوای ساربان جان	دد دیده من در راه کاروان عراق

بکین من غم دل تازه کرد عهد کین  
 ده آن دیارم عیشی بنا کو ارمی جفت  
 چنان نفور مراد دل ز خلق آن کشور  
 مراد دل نه بهین بیم کو کلان و میوت  
 ز بسکه سختی از آن خاک ده ان برابر جان  
 بجام من همه چون سنگ بود اگر چه جفا  
 چه محض که بخود بر تنده سختی نزع  
 کشید چرخ بلند از دم دلی نه چنان  
 اگر بجای من البرز کوه فرسودی  
 نمی ز دیده من هر چه دجله در کستی  
 ز موج ریخته اشکم بر سختی از هم  
 ز تن تافته آهیم بوختی کیم  
 مرادیده منده اخای مرز آن کشور  
 دلی ز بار فراغم بخشگی چه علیل  
 چه اکلرم همه دم سینه می تابان آه

که از دل من جاودید نکلده سبقت  
 در آن گروه هم جانی ز شادمانی طاق  
 که طبع مردم شهری ز مردم رستاق  
 مرا بستر نه بهین هول تکه و قلمانی  
 ز بسکه تمنی از آن آنجور مرا بدناق  
 بلام من همه چون زهر بود اگر تریاق  
 ز اضطراب همی ساق سودی بر ساق  
 که من دندیرا نه مرا زشت و ثاق  
 ز بس تخیل اخطار و احتمال شاق  
 تمنی ز سینه من هر چه شعله در آفاق  
 اگر ز طوب و مدر ساز این مقرن طاق  
 اگر ز عود و خشب سقف این بلند و قاق  
 چنانکه مصر چشم غیره اسحاق  
 تنی ز شوق عراقم بلاغی چه عراق  
 چه اخترم همه شب دیده می شبت تیاق

بتن چو سندان در خود بستر نمانخت  
 چو شرح آتش دل کردی بنامه رقم  
 چو دیو بودیم از محرم دواج پری  
 بستر تافته سودای مهر معشوقان  
 بس احتمال بلایا د عشق بردل بار  
 ز خود قیاس پس گرفتم حدیث عشق و شوق  
 خیال شوق دل من چو نیش در ستون  
 ز زانکین لبی در مذاق من شربت  
 ندیده غاتم لعلی دلم چو چشم نگین  
 هنوز نمانده آزاد دل ز بند غمی  
 ز تیرگی دل زارم چو مهر و ق کوف  
 ایشم دار در آن خط ام طعام و شراب  
 دلم ز درد خردشان و ناله من دل  
 زیاده یار و دیارم بدل شراره شوق  
 چو احمد هم شب بر فراز چرخ سیر

بدل چو زندان در زانکه قصر حور و بان  
 زبان خامه نکلدی زبان در اوراق  
 و شوق نمودیم از هدم و ثاق و شاق  
 مرا بدل در اندوه و حسرت عشاق  
 بس از تکاب خطر بار شوق بر شاق  
 که نکته سنج حقیقت سرودنی اغراق  
 هوای عشق و سر من چو آره بر سحاق  
 ز ز آقاب رخساری بر دلق من اثر  
 ندیده سوی بیانی تم چو طوق نطق  
 غم دگرش رسیدی چو درد در شربت  
 ز ضعف جسم زارم چو ماه گاه محاق  
 ز طلع دوحه ز قوس و چشمه خفاق  
 تم ز آه فروزان و ناله من داق  
 چنانکه سقط آتش بجزه حراق  
 که ناله من جبریل بود و آه براق



ز موج اشک کنارم چو زنده رودی	اگر بنوک انامل ستردمی آماق
مرا از آن چه که سببست باغ آن پانا	مرا از آن چه که میناست پشت آن او پانا
بخشای قنبر مرغ رشته برپارا	چسود از آنکه فراخای باغ پر اودرا
یکی بمغز ده گفت غمزد است سماع	جواب داد که سماع طول یشتنان
فضای شامه معطر کند شامه شگ	ولی چه فایده مرگ و ماز هستن بق
تفاوتی نکند جفت مرد عیشین را	اگر عجزه شو با اگر جمیده طاق
اسیر را چه تفاوت بزیربند گران	که غل سیمین بریال دبذ زر بر ساق
مرا خیال طرب ناگوار در دل تنگ	چنانکه طعمه در اعیای در دمنده مرغ
ز جوش گریه شکستی مرا بسینه فغان	چنانکه پای نفس در گلوز جوش فوق
فراخای جهان بردم چنان شد تنگ	که جان ز غم غلب آمد و قیل لی من رق
هماره سه بگریان و پای در دلمان	چنان که صوفی سرخوش بوقت سقران
طرب که دیری آسود در جبال من	که داشت از می دیرینه در قبال صدق
چه غربت آمد و فقر و فراق و جیت	که محرمی بجوامی کشد پس از سه طلاق

ز بس ملال ز من مبتلافت زاده طبع

ششیده پدر مهربان و کودک عاق

و یک ای بیک نخته قدم فرخ مال  
 طایر قدسی گسترده بگردون شهر  
 شاه خلوت غیبی و تراخلد وطن  
 حور عینی تو و ز ندیس پی جلوگری  
 خوش خوش آراسته شاط قدیر ترا  
 خوانده از روی تو خلق آیه رحمت شرب  
 صفح روی ترا و نه رضوان بطور  
 ظاهر از جلوه روی حسنت نوددی  
 روزت از مهر فلک داده مکل هنر  
 از پی ایمنی عاصی و اکرام مطیع  
 داده دادار ترا خاتم زینار کعب  
 حشرت یکده را اندزد قدم تو روح  
 شسته نبیت همی از دفر قیس رقم  
 نامه مخفی و عنوان تو آیات قرح  
 حجت حق و باطل ز تو بگرفته قصور

در بخت آمدی از نزد خدای متعال  
 شاه غیبی و آراسته گیتی بجمال  
 طایر روضه قدسی و ترا سده نمل  
 بجان کرده ز فردوس نزول طلال  
 برج مصحف زلف شب ابروی طال  
 مانده از زلف تو دیار دولت بهال  
 طلعت زلف ترا چشمه حیوان بجمال  
 مضمرا ندر غم زلف از دست نایف خال  
 شبت از کاکشان کرده بر مرغ خمال  
 تا بدل ره نده کس قدم تو طال  
 بسته فردوس ترا نامه اقبال  
 زکات و صومعه را خاص نیست قبال  
 داده امرت بگر فاری طیس شال  
 بیک جانانی و پیام تو ابیات وصال  
 آفت شرکی و ایمان ز تو پذیرفته کمال

خلفی از بام و دست گشته بحسرت کمران	تا غنائی خم ابرو تو بعد غنچ و دلال
داد و شهبال پی عز امانت جبریل	داد و کیال پی رزق اناست میال
سویج بحر نعمت عائد و دکت مراد	تزل خوان کرمت مامد و نیل منال
ناس طاعت بر فرمان توبی قید سخن	خلی زله خور احسان توبی ذل سوآل
بر شکم قفل ز منع تو که از خوردن بس	بر زبان مهر زنی تو که از گفتن لال
شعنه دین حق محتب شرع رسول	وز تو منوخ بازار هدی صیم حال
خم و ساغر شکنی تا نچاند ساقی	چنگ و بربط شکنی تا نسزاید قوال
سپه اندر کف ساقی نمی از روی جو	صحف اندر بر مطرب نمی از راه بدل
یعنی این از ره دین است مباح آن مکرر	یعنی آن از ره شرع است حرام منت حال
پی صلح آمد و از در دادار بختی	تا بخوبی نزع و نگالند جدال
زان بری آلت حرب از برگردان غا	زان کنی جامه جنگ از تن مردان قاتل
پیک اقبال و آورده ز دادار جهان	مژده فتح بشافه فرخنده و خصال
داور دهر بکشه گز روی محل	بر تر از طارم گردون زده رایات جلال
اختر از رای فروزند و او جید نور	دولت از طالع فرخنده او گیر و فال
چتر اقباش افکند و بگردون پرتو	شخص اجلاسش گسترده بکیتی ازیال

سده بار که اوست که از فرط طو  
 تر ایران داده داده بشارت بنیم  
 منقل از کف او ابر بهنگام نثار  
 با صبر قلش ملک ز آفات ایمن  
 دست او گاه عطا ز نشاید زخرف  
 برده قصر جلال و حشمش دهر کدا  
 علم او دب سبط زمی انداخته خت  
 دد اندر بر سپیلان بگو سرکه دل  
 هر کجا اخترش از مشرق نصر طالع  
 ای بجائی ز شرف کایزد او داده  
 هم قضا داده ترا خانه نصرت بیمین  
 پرچم روح تو بر عارض دولت شد و لطف  
 داده انعام تو سر بایه هستی بعدم  
 پیش قصر تو جین بوده بطاعت قصر  
 جست خود رشید برای تو تشبه روزی

نه سطرلاب بود داده باد جش نه خیال  
 سائیلان کف او داده جواهر بحوال  
 شمر سار از دل او بجز بانگام نوال  
 در پناه عیش دین ز خلل فارغ بال  
 طبع او گاه سخا مال نداند زر مال  
 بر سر خوان نوال دگرش خلق عیال  
 قدر او بر محیط فلک افراخته یال  
 کشد از پشت شیر بران بگینه دوال  
 خشم را اختر اقبال در افتد بوال  
 همه آثار هنر ذات ترا غیر حال  
 هم قدر کرده ترا خاتم ملک بشال  
 نقطه ملک تو بر چهره کشور شده خال  
 بسته فرمان تو پیرایه اسکان بحال  
 پیش امر تو کر بسته بخدمت چپال  
 آسمان گفتم که ہی بر خطر خویش مال

رای او ایمن از آفات و ترانقص کوف  
 سایه او ببرد و در نه کیت پهره سیر  
 پیش شیر قلمت تیر فلک چیست کان  
 موکب رزم ترا فتح گرازان در پیش  
 سطوت گوش فلک سفته بطاعت بستان  
 کر حکمت نهند اختر سرکش گردان  
 می ببند و سخلت گردن گرد و کمیند  
 رمزی از خشم تو و حلم تو و لطف تو اند  
 شعله قوت تو که کار گر آید در یم  
 و رفته صاعقه خشم تو در دامن کوه  
 گرز جود تو زنده دم بدمن ابر بهاء  
 غیرت نافه تا آتش شود خاک چمن  
 بهمت و حلم ترا چرخ وزین خواندم لیک  
 رفت چرخ نه پیوده کسی با مقیاس  
 هر کجا بشنود انصاف تو فریاد ایل

رای او دافع از آسیب ترا ننگ دل  
 رای او را ببرد و در نه کیت چرخ بجل  
 پیش شیر عقلت شیر با حیت شگال  
 کوکب خشم ترا خف رودان در دنبال  
 همیست دست ستم بسته بگردن بجل  
 در ز رای تو کشد سر فلک کینه گلال  
 می بدوزد و غنیمت دیده اختر دنبال  
 آتش سرکش و خاک سلم داب نلال  
 غل چون داغ شود بر جبهه مایه و ایل  
 شعله روید بدل لاله از اندام جبال  
 در ز حسنی تو برد و بچمن باد شمال  
 حرمت لاله شوار شود دیک تلال  
 آن نه از روی قیاس است و نه از راه شال  
 لنگر کوه سنجیده کسی با شفت ل  
 از لب جود تو لبیک برآرد که تال

گر بر خرم تو لاله ز سکون کوه گران	در بر خرم تو لایه ز دوش چرخ سرال
چرخ را بکشد از نیست نیز تو کان	کوه را بکشد از صد گزت بردیا
هر چو د بکف مطبخت کفگیر	چرخ چو د برده مجلسیانت غریبال
بهر صادم کهری گاه نبرد شیران	باغ پیکان زهری وقت صاف ابطال
صدف گوهر تیغ تو یلان کوه زهر	پرده غنچه تیر تو دلیران ز طحال
گر کن خضم تو صد کرب در انبان بیل	هست با صولت نیروی تو چون گنج بوال
فتح و جوهر تیغ تو چو در تیغ تو آب	ملک در یه ملک تو چو در ملک تو نال
اعتاب تو پیاس از نگردزی غلام	انصاف تو بخت از نگردزی آجال
گر گم در کام بدزد و ز نیست دندان	شیر از پنجه بریزد زهر است چنگال
نعمت واسطه نفرت صبیان رضاع	خداقت رابط الفت ندان بر جال
تاپی منبسط شب در زود و دیال بود	قرص خورشید کرمی صفو گردون کربال
تن خضمت چو کرمی غرق در آب از گز	بهم ناله دل خضم تو کربال مثال
اختر فتح تو افراخت باد چو لعل	بهر تقسیم وی اهدای ترا پشت چو دل

موج بحر نعمت سیل جفاض است

رشخ ابر کرمت غیث باطن آمال

بگفت که فتم مصحف گویدم از پی فال  
 بوصف رایت منصور .... شاه  
 ز کف نهادم مصحف ز بیم کشادم ز بچ  
 بسال و حال چو پرداختم نظر دیدم  
 زمانه دور جانی ز سر گرفت کنون  
 رسید موکب .... از سفر یعنی  
 بجفت شاه جوانخت تکیه زد یعنی  
 ز فرارایت اوراست شد بان لب  
 رسید اختر فرماندهی باوج شرف  
 شکوه ملک بد بشی پس از نقصان  
 جمید ظفر ارپیر بود گشت جوان  
 پس خوردند حنایق ز عمر سیوه کام  
 ز پر تومه سخن و مهر حقیقه ز دود  
 باب تیغ و بنوک سنان ستر و درود  
 چنان ضمان امان شد زمان او که انام

چو خواندم آیت فرخندگی زد فر حال  
 ز مصحف آیت نصر من الله آمد فال  
 سپس برای چه پرداختم بحکم سوال  
 دلیل فرخی حال در سفر اخی سال  
 که کیستی از رخ شاه جوان گرفت حال  
 دمید کوکب نصرت ز آسمان جلال  
 بتافت نیر دولت ز شرق و شمال  
 لوای فتح که عمری حمیده بود چو دل  
 پس که دیری فرسود در حقیض و بال  
 بفر طاعت ... بشی فرو د کمال  
 ستاره ستم ار بدر بود گشت بلال  
 که دود کرم ملک یافت فر نال  
 زد فر شب و روز آیت ظلام و ظلال  
 ز چهر دولت و دین خط ظلم و حال ضلال  
 خیال فتنه بیند جز خواب و خیال

خیال تیزی تیش چو بگذر شکفت	که بستر دزدل اندیشه نفاق و بدال
جهان ازین پیش آشفته حال بود که داشت	بدل زگر و دشمن کردن برار برنج و مال
بیک کرشمه که آورد شاه اقبال	زد و دریغ و ملاش ز دل بنبغ و دلال
مخفته بخت جهانان شهنوئی که جهان	بروز کار تو ناز و مهی ز حسن مال
برآمد اختر جایت بچرخ ملک و چوید	فروشد اختر جا به عدو بکار و مال
بیانک کوس تو دارد سپهر کوشش نوید	زابر دست تو دارد زمانه چشم نوال
که تا دهد ز فوحت بشارت آن بجهان	که تا بر دزد نوالست جواهر این بچوال
بدر گشت دو بریدن گاورند و برند	نوید فتح و پیام غفر صبا و شمال
مکرده تیغ تو در رزم فرق سر سپر	چنانکه دست تو در بزم فرق مال و مال
بتیر دال پر آری چو دال پشت پلان	کشی ز پشت دلیران دال پشت دال
کشد بروز حبال مجاهدان نبرد	زند بگاه نبرد سبازان قال
مهابت تو همانرا مهار دمیسی	شماست تو شمار از شتاب در پمال
رو و سپاه ترا فتح چون طلائع پیش	غفر لوی ترا، سپه سایه از دنبال
شرار تیغ تو بر سپهر حسود سترک	سنان ریح تو در چشم خم کینه سلال
کبی چو برق فروزان درون خبر و سما	کبی چو آتش سوزان درون نیر و زلال



خیال پیکر تیغ تو خنجر را بمثال	در آنجیست تیغ تو عکس دیده خنجر
یکی چو زورق سیمین فراز بحر زلال	یکی چو چشدر دشمن نهفته در غلطات
ز کف ز سیم نصالت همی بگاه نصال	ز سر ز بیم جدالت همی بر دوز نبرد
بناده و سحر و چیهال خنجر و کوپال	نقذه و قیصر و غفور افسر و مسافر
که این هند بستان نقطه واکشید نکال	حسام و روح تو در کف دو کاتب طغیان
که آن همی بنگار و خط این کند و خال	و گر خود این نه دو شاط اند نصرت
سبارزان تو در زمزم رسیات جمال	مهدات تو در غم ثقات نجوم
که للجمال نساء و للعبود جمال	چو حبش خنجر و سپاه تو دید کف قضا
همیون سلوت را بر باز سلوت تو عقل	حرون دولت را بر سرز دولت تو کلام
عقاب تیر ترا قبض روح در چنگال	غراب ملک ترا بط رزق در ستار
حمام عدل ترا عفو و عافیت در بال	همای چتر ترا امن و مین در سایه
کف کریم تو از راق خلق را کمال	ز بی بنان تو ابواب فتح را افشاح
شود ز تربیتش کان زر پشیره دال	گر آفتاب کف بر بیم انگذ پر تو
پی نثار درم با نکت دردم که تعال	پی نوا چو کشته سببوا لو اگر مت
بدار ملک تو جولان مستند را چه مجال	بدور عدل تو دوران ظلم را چه محل

فرغ اخترایت کله ربای نمان	بیان بچه قدرت کرد گشای محال
هماره از ره بنیدیل تاباحت دهر	همیشه از ره تفسیر تابیحج سرال
شود جوان بشارت پیردیر چون	شود ببال ستدیج بدرد بدلال

ببال جاه تو چون بدرد بدلال	ببال جاه تو چون بدرد بدلال
رز شک جاه تو چون ببال جنت نزال	رز شک جاه تو چون ببال جنت نزال

دوش دیم یعنی در خواب پر غنج و دلال	و انجان لعبت کس اندر خواب بنید ببال
صورتی فرور منظر طلعتی سیمون طلوع	شاهدی فرخ شمای آیتی فرخند و فال
پسیری چون طبع شاهد باز شوخ و دلرب	شاهدی چون فکر دشمنند بکدر و بیثال
منظری چونان سنگام نظر کز بس لطیف	در وی آسان دیده عکس مردکت دیدی کمال
طره چون حق کبوتر چهره چون بال تذکره	غمزه چون خکال شاهین تره چون نزال
دشمناب از گردره پرچین نهادی سخن	در سیل از جوش خوی پر دین کسی ببال
چون غزال دشت در رم گری بند و غزال	چون منال تازه در چم گرم حل پوشد نبال
گاه پیچچو انسان گاه پنهان چون پری	گاه پنهان چون درشته گاه پویان چون نزال
لکک آصف در امل خاتم جم در بنان	برین تیغ سکندر جام جم زب شال
تاج کی بر سر کلید کنج افروزد و نشت	مژده فخش لب تقوید اقبالش ببال

گفتش لاخبت منعی تا کجا این الما	گفتش یا لبست منتری از کجا این الما
گفت تا کجا خرّم گفت مرادت گفت مال	گفت از باغ جان گفت مرادت گفت جگر
گفتم آن باغ ارم کو گفت فی قصر جدال	گفتم آن کاخ کرم کو گفت فی باغ ارم
در که به کرام در بان کاخ کیوان کوتوال	خر که جمشید خادم قصر قصیر پاسبان
گفت در گاه آتا بک گفتش نعم الحیال	گفتم افسوسم ده افنون دم بین را کو
مقصود باری چو روشن گشت بر کو حیال	گفتش ناست چه پیغام از که مقصود کدام
گفتم آن پیغام چه گفتا مبارک با دال	گفت نام عید پیغام زر رضوان بهشت
گفتم آن خاتم زک گفت که از خرج سرال	گفتم آن ملک از که داری گفت از سیریم
گفتش ز این یک چه بهره گفت ملک لال	گفتش ز انیک چه حاصل گفت فتح لم یزال
گفتم آنجام از که داری گفت از ناهید زال	گفتم آن تیغ از که داری گفت از بهرام بر
گفتم این در بن چه دارد گفت تسننی زلال	گفتم آن از دم چه بارد گفت ز قومی شر
گفت اخلاش یکایک با تو گویم کون برال	گفتم اوصاف آتا بک از تو پرسم ده جوا
گفتم از دستش چه خیزد گفت دریای نوال	گفتم از کلش چه ریزد گفت در نامی سبز
گفتم اندر پیش نکرش گفت سخن بر حال	گفتم اندر پیش رایش گفت پید اهرننا
در سخن گفتم بیانش گفت معیار کمال	در سخا گفتم بانش گفت مفتاح فتوح

کفتم از غلش چه آید گفت از فرخایش شک  
 کفتم از فرخوشش گفت از دولت قوت  
 کفتم از عهدش چه بود گفت کفتم انتظام  
 در وفاتش بهیت کفتم گفت در جنت نعم  
 کفتم از خوشش چه زاید گفت از آفتش شر  
 کفتم از خزشش چه حاصل گفت از عقل حساب  
 در نسب کفتم بسیارش گفت ابنا با محراب  
 اسیر کفتم بکش گفت حرف حساب  
 جز رضا کفتم چه آید چون نهد عرش اسیر  
 جز وفا گفت از که کفتم از ملک گفت ایام  
 کفتم اندک گفت نوازش گفت بختک ال  
 اختران کفتم ز جایش گفت در دی از جین  
 کفتم از تدبیر او آید خطای گفت لا  
 جینوار ابر درش کفتم که زهر گفت من  
 کفتم اندک گفت ندادم خدمتش را بدیتی

کفتم از طبعش چه زاید گفت از عیان لال  
 کفتم از خدایان روشش گفت از کتب بال  
 کفتم از عهدش چه بود گفت کفتم عدل  
 در وفاتش بهیت کفتم گفت در دوزخ نکال  
 کفتم از خشمش چه آید گفت از اغر ز کال  
 کفتم از طشش چه ظاهر گفت از کوه احتمال  
 در لقب اعدای جایش گفت بآب بجال  
 فتنه را کفتم ز پاشش گفت ز آب قنار  
 جز رضا کفتم چه آید چون دهد عرش مثال  
 جز وفا گفت از که کفتم از ملک گفت قبل  
 کفتم اندک دید و مالش گفت عسکرت مال  
 آسمان کفتم ز عرشش گفت گردی از مثال  
 کفتم از تقریر او زاید گزافی گفت لال  
 کفتم از من بسیارش گفت حق گفت نقال  
 کفتم اندک گفت دادش نخواهد پس کن قبل

مرآة

نامه کیمیرا ز خان یا خود سرگردان کیمیر	جامه ز اژدها کیمیر یا بجه حلال
آن چو افزون بوی اندر سر بر کیمیر و صد	این چو افزون کوی اندر دل فرا زار و حال
تا شنبه کسرخ زین مهره باز در بند	تا سر به دیر سین دهره یاز و در حال

مهره مهراناکب مرز دولخواه ملک

دوره قمراناکب طوق خشم کین کمال

رفته داد و سین ز غین در ابسال ایتیل	کردم از روی سوی دار اندر آهنگ حبیل
همره از ترسانان لبستی عیسی نفس	مرکب از تازی نژادان باره و لدل صیل
مرکبی که دون نور و برق جولان چون برق	همری فرخ رخ و فرخنده پی چون جبریل
با چنان مرکب نه انتم همی نامون ز تل	با چنان همره همی شناسم فرخ ز میل
کی شناسد تل ز نامون هر که مرکب با	کی شناسد فرخ از میل آنکه جبریلش ز میل
هم برابر دل چشمش بول قطع الطريق	هم مراد جان بعلش حرص ابناء السبیل
مرد معنی که سفر خواند سفر او در نیت	لیک از آذیندیشد که اهرمه غلیل
ساحت آفرز محمود سپهر سیریل	مردم آن بوم سخجیم ملکیت جل جیل
سمنان در ناز و دیدم بیضا بان سپاس	مرغزاران بسجوبت جویاران سلیل
مملکت آباد و امن از حرم میری جمال	مردمان و شاد و خوش از عدل شاه جلیل

بر کجا کوی ز سبزه پر چو کمان شتر	بر فرازش آباری را چون خطوم پیل
از فرازش مرغ پر بکندی اگر دوش بال	وز شیش و هم پی کم کردی از خشر و دل
مرغزار از بریان سبزه در برد حریر	کو سار از سایبان دود در غل ظلیل
هر کجا این را ز بسنو بر کران کاخ نرودل	هر قدم آنرا ز آهو بر بخان نزل نرول
دشت تا آهو چریدی لاله دیدی بر بخود	کوه تا آهو چمیدی دود دیدی در خمیل
لک آجا بر ساط زعفران کردی چرا	آهو آجا بر براط پریشان کردی مقیل
باز بر آسون ساط سبزه چون دست کریم	تنگ ز انبوه دهقان راه چون چشم نخیل
بر فراز کوه آن کشور حصار اندر حصار	بر بسط دشت آن دادی قیل اندر قیل
بس طرب جز غنچه آجا کس نذیدی تگدل	بس سلامت جز نیم آجا نذیدی کس علیل
شاخا در حله دیار و نرد حبه ی	چشما بر طبع کافور و مزاج زنجبیل
دو حکار از نبرد ساق و از پولاد اصل	جنما افرجسته از فرع بر اصل اصل
آگون از ابر سین زاله در گرد قال	آگیر از کس رنگین لاله در بره قیل
عکس آب و جله نمودی ز طرف مرغزار	راست چون بلوح میاجدول ز نگار نرول
بر فراز و جلگه شبنمای کردون بادبان	چون گرفتار آن بندی پامی ناسردنکیل
با چو کر بان دیده عشاق اشک حسرت بیا <sup>ن</sup>	هاند از هجر و بال آگیر در زجر و بیل

دره عشاق کر بان اشک حسرت بیا<sup>ن</sup>

که بهم پیوسته چون برکند گرد و برود	که ز هم گسسته چون در ساحت ناموس خیل
داده از ترکان دلم باد هر یک پیکری	کشتی از سوی رسیل و دجله از خداسیل
کشتی از دو دور و آتش دل در فزیر	دجله از طوفان موج و باد صرصر و جیل
که بر آتش ذو ذاب و ارگیسوئی رسا	که در آتش ذو ذنب که دارد بنای طیل
چون بسیط خاک پیو دم بسم بارکی	بهر سج آب کردم چون خیل اینک نیل
باز گون خنیش ز حیوان کردم اینک جا	بارگی مانندم گزیدم باره چوین بیل
طایری بی بال و پر پونده بید سبکی	برگی رام و ذلول و راکبی خوار و ذلیل
و در بسم الله مجربها و ریشها بلک	بر زبان الله خیر حافظا نعمه الوکیل
عکس ماه و تجو در هم و در هم و حدید	شکل حوت و دجله با هم جوهر سیف صقیل
بس شتابان مادی از میلی سیرش را	بر فراز دجله چون بر حسته خرافیل
نا خدا مزد و جسی از خدا دور اندر آن	گر بر دوزینه و خنزیر خوان نشان جیل
فوجی از صقلا بیان در دجله چون سگایان	جمله را چون یکتا دندان جمله را ناچون جیل
مستطری شوم و ردوی زشت سیاهی عبوس	خلقی مکروه و خوبی ناخوش خلقی رذیل
هر چه جز پاک در آن زورق کمان بردی کشر	جز پلیدی هر چه زان دوان طلب که دی قلیل
بر دلم بی رویان و صخره صما خفیف	در سرم باخویشان و رنشاءه صها ثقیل

بود کنده تر ز تیز معدن بوی دنان  
 نه مرا ز انبوهشان درد خنده بار دخول  
 در سه تار یکی چو ذوالنون تاسخ تسبیح کوی  
 یکطرف سودای جویم کرده توش از تن دوان  
 گفتی آتش با سراسر کحل بیداری بود  
 هم ز سیتابی مرا بر جسم گفتی موی ما  
 از نمیب باد دریا در قاطم موج دار  
 زان قاطم خانه صبر مرا دارون ساک  
 بام کردم قبر کون شامی از آن سرستپیر  
 شالی از رفقا گردون نامم از کردار خویش  
 که در آن تنگی مرا با بخت خود چون چرا  
 جان منخی خسته بودم گزافا لم بلند  
 زان نقب در تن هنوزم جانی از خیش کسل  
 که چه زان غم جان بر آید شکر گزودی کردم  
 اینست وصل دستان آن رخ را گنجی کردن

بود چو کین تر ز ششم خانه شان بوی سبیل  
 نه مرا ز اندوهشان بود درد دل یاری خیل  
 دفع هم جانگزار اردی هست بر منیل  
 یکطرف شوق بجویم کرده هوش از سر کسل  
 دیده من تاسخ زان کحل بیداری کحل  
 هم ز بخوابی مرا در چشم گفتی مژه میل  
 وز هجوم موج کشتی در زلزل چون زایل  
 زان زلزل باره هوشش مرا و بران فصل  
 بر سر آوردم شبی چون روز محشر سطل  
 وز ذرات درد لب تابا با دم یا قیل  
 گاه از آن منخی مرا با بخت کردون قال قیل  
 رخت راحت بسته بودم گزافا لم بلند  
 زان خطر ده سه هنوزم جانی از خیش کسل  
 داد جانی دیگرم جان بخش زردان حیل  
 اینست جمع دستان آن رخ را جبره اجر حیل



دو شمع زده در آد مست آن نگار و خرم  
 از می نکلده بر عرش در جام باده افیون  
 خطش ز شکافتن بر کل نهاده بر چین  
 در لب نغمه نشن چون در عقیق گوهر  
 از قد و لعل خندان طوبی و جوی کوثر  
 از لعل نکلده سنجش صد شور و مست پید  
 از حسن روی رنگین آسب چین و چین  
 از کس ز باده موثر آن سبیل ز باد بزم  
 گاهی چو زلال افان گاهی چو لاله خیر  
 که چون بفتد در پیش آنگاه سر سبز  
 چون خواستی ساد سنی بختیش با  
 بیک نظر ز جرمش صد جانشنی از پا  
 جسم ز جا چو اسپند تا بومش در جا  
 گفتیم که خدایه دست احسن صانک  
 اسی درد عاشق از اصل تو کرده در آن

لب از شراب میگویند چو نیم از خار بر بزم  
 و ز خوی فشانده رویش بر برگ لاله شبنم  
 زلفش ز عنبر ز بر سر و بینه پر حرم  
 بر رخ قاده زلفش چون بر سخن سپر غم  
 و ز چهره و ز نخلان بطحا و چاه زمزم  
 و ز لعل پر شکفتن صد کمر و حید مدغم  
 و ز جعد زلف پر چین آتش بک و دلم  
 سر و از طرب خرامان لعل از شالام  
 گاهی چو نار و ن راست گاهی چو نترنجم  
 بر مرگ کشته خویش گفتی گرفتارم  
 چون خواستی سر و دانی بتیش دم  
 عقد سخن ز لعلش صد جا کستی از غم  
 و ز ذوق بوسه او خوشید و در دامن  
 گفتیم که بخت ای شوخ العنت خیر مقدم  
 وی ز غم حمله از لعل تو داده مرهم

در جان مباد در دست کم در بردی از جان  
 پادشاهش آن که گردی شمرنده قدم  
 بکشود لب پیاپی با صد عتاب و تنبی  
 کای خیره سر به مانی در گنج سوگواری  
 چندت ز مسکن دل با آه و ناله و سنا  
 پیاپی چنین سرودم کای نایه سرورم  
 از من ادب بگیر و دهر دنی مصدق  
 آمودم از جواهر حبیب جان جانی  
 آن گردنم بکفران و حبیب بر و چون  
 بار در کر آید ز می من بخشم و کفتا  
 از چرخ و روزگار تگر کام بر نیاید  
 و سویی در گلی کن گنجی ز سجد و سینی  
 چون خادمان بپاش دهر و فلک مینا  
 فتح سپهر و الا فرخنده دهر فرزند  
 آن یک بر آستانش مانند حلقه بر در

بر دل مباد در دست کم دل نماند از غم  
 افتد اگر قبولت جان در ریت مقدم  
 و اندر سخن فرد ریخت از لعل چشکر سم  
 که جفت جبهه زانو که یار گوش معصم  
 چندت ز نفس جان با دهر و غصه توام  
 هم راز من تو دانی کم جز تو نیست محرم  
 از من هنر ندارد کرد و در دین سلم  
 آکندم از لالی و امان چرخ اعظم  
 دین دامنم بلیغ پر آب که چون بم  
 کای در جواب بلی وی و خطاب ملهم  
 بر کبر کام و پانه برفق چرخ و عالم  
 روی زمین مجد رشت فلک مندم  
 چون مهران بطوفش جن و ملک مصمم  
 بسنکر که مینی آنجا هر یک ز دیگری کم  
 در دست پاسبانش این چون نگین بختام

آبش چو آبیجان بستر حدیث غفلت  
 سخنش چو طرسینا آموده تجلی  
 شاهی که شیر گردون دارد دیگر داند  
 داغ نفاذ حلقش بران صبح اشب  
 از رتبه خاک راهش نازد بر افسر کی  
 از طبع صافی او بجز آیتیت مجمل  
 گردون ز ما و اختر شایب بزم ادا  
 چرخ از شتاب پر دین ترکیب روح ادا  
 ای در زمان بصورت از خردان بخور  
 گوشت به پیش بخت چون پیش کوه سحر  
 کی ابر ده گلهستان بیکان زاله بارد  
 در زی طاعت تست دولت اگر مقصود  
 بردامن تو زد دست زان شد سپردا  
 از باد حمله گیرد چون شیر آیت جان  
 در حیب نفرت تست دست کلیم عمر

خاکش چو کیمیا مان بگذار کور و دم  
 در می فروغ یزدان شانه معظم  
 از حکم او قلا ده همچون سگ معلم  
 بنشکیل امرش در پای شام ادهم  
 وز تکیه صدر جاهش باله بسند هم  
 وز کف کافی او کان نکته است بهم  
 دارد بدامن اندر آماده در و در هم  
 از بهر دفع دشمن آرد سنان و پر هم  
 دی در شرف یعنی بر خردان مقدم  
 سامت به پیش مصمم چون پیش ستم  
 اگر دست تو غنبد دزد بر کان رستم  
 بر شکل رایت تست نصرت اگر محتم  
 بادانش تو پیوست زان شد خردم  
 چون رود باز نهییش شیر فلک کندم  
 در نوک خانه تست لعل سیح مریم

بر نقطهای ملک شد فتنه ملک چنان	کاذبه هوای دانه شد فتنه جان آدم
گوش سپهر پر شد از نغمه های تحت	افغان خشم چون زیر آواز کوس چن برم
از جود و داد و دانش ذات ستر چنان	کایات پاک مصحف از حرفهای معجم
ای از اسب پس عزت ارکان ملک قائم	وی از بنای خرمت بسیاد عدل محکم
باد که رفیع هرگز ملک نه اعلی	با فکر سرعت هرگز خرد نه علم
از داد و بخشش تو سر پای دایم کرد	زان نام در شد ندی نوشیر دان و حاتم
وصف علو قدرت در و هم می نیاید	آری بسقت کردن توان شدن بسلم
نور شرف بپسند در جبهه تو اکمه	داند سخن غاذا از مدحت تو اکبرم
تا وزن این چکامه باشد ز روی تقطیع	بی اعتبار اعراب از پنج و کسر از ضم
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن	مرحبت فی بوجکم ومع المائق بالدم

عزم تو با قضا جنت حکم تو با مضایار

طبع تو با سخامع دست تو با عطا ضم

چو شکوی سپهسالار بچشم	شد آراشک سلطان انجمن
همی گویند خیزد مهره از مار	بکیتی در سخن پسجیده مردم
مراجعه شعبه حیرت افزود	که دزین مهره داد از نیش کزدم

زمین کان زبرجد بود و سینا  
 مگر خودسیم دارد دشت بید  
 که شد گبک دری الماس منقار  
 بن پوشید بستان کرت ز زر  
 در اقطاع بخار از بس تصاعد  
 چنان چون در سیاهی آب جویان  
 ز ابروی زمین چون خنک خسرو  
 شهنشاه مظفر نصره الدین  
 ... شه که طفل بخت او را  
 نه چنان حکم او در دهر محکم  
 نه چندان عزم او در پویه سریع  
 کفش را ابر خواندم آسمان گفت  
 بار و قطره آن رخ پر نقس  
 ز دشمن ملک گیرد بی تکلف  
 توفی شاه که دامان جلالت

کون شد معدن کافور و کرکم  
 مگر الماس دارد کوه در کم  
 که شد آهوی دشتی بیگون نسیم  
 بر سحید که دستار قائم  
 در اجزای سحاب از بس تراکم  
 شد ایدون قرص خورشید از نظر کم  
 رضع پوشش شد از گوشش تادم  
 که شاهی راست زوزیب تختم  
 بمحمد اندر ظفر پرورده چون ام  
 که اندیشد قضا بروی تحکم  
 که جوید آسمان بروی تقدم  
 لقد اخطأت فما قلت فاندم  
 بجشد بدرد این لب پر تبسم  
 بایل مال بجشد بی تکلم  
 مگر دد دست فرسود تو غم

مگر ز سب ترا در بزم جو را  
بیزم اندر دست زرقانات  
شود باغ امل خندان چو آید  
سرائی راز که درون بی تقص  
بعدت نیز گوشتش و تر زبان شد  
تعاذ و در زاده صورت هیولی  
و کز لطف تو ریزد طرح الفت  
و دم سرد و عذوقی در تو گیرد  
فرازین چرخ پیش استمنت  
بود ملک حد و در جنب ملک  
تو باد انش کنجی مد دل چرخ

بحان شاید ترا در بزم ظلم  
بگردون میرسد آواز کم کم  
نسیم باغ جودت در تپش  
کشائی بندگیستی بی تجشم  
بگیتی هر که بود از بزم و از صم  
اگر قهر تو بردارد تلازم  
نماند آب و آتش را تخم  
نگردد سیر و مهر از دور و بزم  
بدان ماند که پیش چرخ کلک  
بدان نسبت که در ملک بدن ده  
اگر گنجد سلاطین در دل خم

د آن مرض که طول و عرض حیا بم	بمن اند شود از بس تراحم
فدا جزای کردن از تشابه	رد اعضای گیتی از قاطم
که از بس جویم آهن دلازا	فروغ آفتاب از چرخ چارم
ز گرد تو سنان بر طارم چرخ	شود آسان ملائک را یتمم
بزیر آسبای گرز گردان	یلان را نرم کرد و تن چو گندم
بجال زار گردان چشم جوشن	ببار دشتک خونین از ترخم
خندت در سپهرهای دلیران	رود چو مان که سوزن در برشم
که آید پودر دستان از تو گیرد	رموز رزم پر دازی تعلّم
همی تا جسم نپذیرد تحبّد	همی تا عقل نپسندد تحبّم

برون از نظم ملک باد جاوید

بجال فتنه چون نون تر غم

ایروسیم ساق من ایام استان	بر سرو ماه داری دبر ماه گستان
جور تو دل پسند و جفای تو دلپذیر	ناز تو دلغریب عتاب تو دلستان
داری بخرع در شب لباس عشق	سجاده در زمره و لؤلؤ بهرمان
بنفشه در ازار تو یک توده باسین	بنگفته بر عذار تو یک روضه افغان

از غره تیغ داری و از گبه ان کند	وز نزه تیر داری و از ابروان کن
تیغ تو جانستان کند تو جان شکار	تیر تو دلشین و کان تو دلشین
دسته نقل داری و در پیرین حریر	دسیم ساده خار و در غله پرنیا
سیم از رخام خیزد و آینه از حدید	گویند مردمان و در انبوه این کان
کاری ز آینه تو آینه بفضه این	داری بسیم ساده تو خارا بعلک آن
کوی بوشگفت بود و کر کشد کسی	وین پیشه بر من تو بود ختم دهان
آغو راست پیکر و انگوه بار غم	دانکه ترا سرین بود آغو ترا میان
لیکن ترا میان خوش از آن کوه پر شکوه	لیکن زبون مرقان ازین کوه بس گر آن
از چهره بر شیب خط لمعه لمعه نو	وز طره بر فراز رخت طبله طبله بان
زان لمعه لمعه خورشید و شکفت	زان طبله طبله عطاف و در زبان
آن طبله خوش نسیم ترا ز شک فایری	و ان لمعه با فروغ تر از مهر خادری
در خط بیاض چهره چو داله ماه است	بر رخ سواد طره چو بر لاله صنیر آن
با آنمه لطافت و نفیزی که غنچه است	باشد بر لبان تو آتش مهر بر دهان
جان در شکنج عشق تو نالان و پیرا	دل در کند مهر تو مفتون و ناتوان
دلها بام زلف تو حیران و ستمند	چون کوی چرخ در غم چو کان اینان



دارای دهر داد و شبید حضری  
 بدرستاره شکر و ابر محیط بار  
 آنجا که رزم او همه خون ریز و از سحاب  
 ای در سوار دحمت و هر نمرودی  
 در بزگانه عیش تو روی است نجات  
 کرد و نالخورده و کین خوردن  
 آن از منیب قهر تو هر لحظه پیرتر  
 با تو کب عدوی تو کیوان شود قرن  
 بهرام در غلاف کند خنجر خلاف  
 بر جیس از سعادت بخت تو فلک  
 تا دوزخ از خطوط صیادیده عدو  
 ناهید چنگی از پی بزم تو کرده ساز  
 خایه بنان ز طوطی کلکت دبیر چرخ  
 که بدر و که بلال شود ماه تا مگر  
 شبیدی بزم شادی و ابری بود با

خورشید فزه پرور و گردون غرورشان  
 بحر عطیه گوهر و صدر خدا یگان  
 و آنجا که بزم او همه دربار و از دُخان  
 وی بر مو اند کرمست خلق میمان  
 در زمگاه جیش تو گونی است آسمان  
 این سوده رخ بجاکت و آن سر بر آستان  
 دین از نوید یمن تو هر دم ز سر جان  
 اندم که سیلک تو کیوان کند قرن  
 اندم که خنجر تو بردن آید از سین  
 دستار بسته بر سر پوشیده حسین  
 بر بام چرخ از آن شده خورشید پاسبان  
 دستان زیر دیم بد و صد نغمه و چنان  
 چون بر نیش طوق بگردن دراز بن  
 بر تو سنت رکاب شود یا مگر عیان  
 شیری بوقت شورش و سامی بر دستان

ارم طاعت تو گوش کن خلق روزگار  
 بر کرده جای از اغوا تو پرده پوش  
 کبیتی به استان حدیث تو نغمه سنج  
 ز دین شود بگام عدد در نجاصیت  
 آتش فتنه ببال و پراند بهمای را  
 دُبار د از زبان تو روز سخا چنانکه  
 گوئی و دیعت است بنان تو در بیان  
 قدرت بگاه خشم خزانیت بی بهار  
 باراحت تو ابر نیارد کوه سار  
 دارد شبان عدل تو گرگ کرسنه را  
 روز غزا که گوش سپرد از غزو کوس  
 شکر تال کرد و سیاه بگون پرند  
 رخشان سپهر چه بد ده خشان شود سپهر  
 مرک از کین زادی سه بر کشد حبیب  
 خیل اجل بر بند هر سوره اهل

ارم خدمت تو علقه کن گوشش از جان  
 بر سر جانان را عدل تو سپیان  
 کردون بر استان حریم تو پاسبان  
 نام سنان رخ تو آرد چو بر زبان  
 که بشکند ز موخه قدرت استخوان  
 ریزد گهر ز نظم به بیت در بیان  
 یا آنکه تقبیه است بیان تو در بیان  
 لطفت بگاه مهر بهار بیت بی خزان  
 با ساحت تو جان نگراید بیوستان  
 از بهر پاس که مینا ترا ز شبنان  
 کرد و بان کاسه طنبور پر فغان  
 چون برک لاله کرد و نیلوفر سنان  
 گیرد حمید تیغش چون لاله در میان  
 چون سم و قوس دایره گردند تو امان  
 سل بلا شود بهر جا خطه امان

ردمی کلاه زرق و دیران تیغ زن	چینی زره ز سپهر گردان پهلوان
افتد جاب وار بدر بای خون نگون	کردد چو موج بر سر دیای خون روان
گردون تخلص آرد از ناوک سنان	کبستی تزلزل آرد از ستم تو سنان
از خنجر طیان همه الماس گون هوا	وز خون پرولان همه بیجا دگون مکان
آدم تو از کین بدر آئی برکت ز	وز حمله تو شورش محشر شود عیان
که شیر چرخ شکنی از گرز لاد سار	که حوت بحر بشکری از مرج مارسان
پشت سکت بسنی از ستم باد با	گوی فلک زبون کنی از زخم صولجان
تا در بهار زابر شود شنج کمر فروش	تا در خزان ز باد شود شاخ زرقان

احباب را حیات ز مهر تو مهربان

اعدات را عذاب ز قهر تو قهرمان

زبس که لاله کهنسار و سبزه در آون	هو اعیق سلب شد زمین زرد و کون
بطح آن ابر افراخت خیمه طلسم	بصحن این باد افکند فرش سقلاطون
زبس مطرب نسیم شک انگین	زبس نوش دامان ابر در آون
سحای آن همه ده باغ عنبر سارا	نثار این همه در راغ لؤلؤ کمون
زبس بدایع اسجاع مرغ قافیه سنج	زبس صنایع ابداع باغ مینوگون

صغیر آن همه موزون چون موسیقار  
 ز بکده عکس راجین فروغ بخش غدیر  
 فسرده آذکاو سس آب آتش نام  
 دمن رنجه بر افراخت هر که دیبا  
 زمین و ابر دو خمنند راست پنداری  
 که این بچرخش در شد چو بست آن گش  
 اگر نه طره پیمان چشم یار من است  
 چرا چو چشم وی آن پر خاگشت فریب  
 شکفته گل بچمن در چو لیلی اندر حق  
 تاز و دناخته گوئی دو خوشنوا سطر  
 ز ژاله غیرت کا شد درون در که آب  
 بین بابر شهبه نام و خاک خرج سلب  
 بار دآن همه از تن لای غلف  
 رسید موب فیروز ماه فروردین  
 بجفت دشمن و اقبال پادشاه

نوشتن این همه دیکش چو مصنف کلون  
 ز بس طرایف رنگین بصفحه نامون  
 گرفته جلوه طادس خاک بر قلمون  
 چمن ز سر و بر افراشت رایت اکون  
 بکین یکدیگر آراسته درون و برون  
 که آن بجنبیده این چون شبت چهره  
 باغ زرگس شلا و سنبل مفتون  
 چرا چو زلف وی این ستیگر گشت و کون  
 دمیده لاله بهامون چو داندل مخون  
 که ربح آن همه مطبوع و سجع این موزون  
 پراز لای غلطان دگوهر مخزون  
 اگر ندیدی آثار قدرت یحون  
 بر آرد این همه از دل خزائن مذون  
 گذشت نوبت سرای بهمن و کانون  
 خلاف روز و شب آن سودمند و این

که گشت روز چو اقبال شهریار افزون	که یافت شب جمیع چون بخت خشم نقصا
همین سلاله اقران و پادشاه قرون	این داور و دادار دین... بش
به پیش قدرش هر چه آن بلند مرتبه بود	بزد جاهش هر چه آن عزیز منزلت جا
نیاز و جو دش مستقی است و مازین	جفا و عدلش اهریم است و ذکر سرش
یکی رتاج ز درگاه دست در او گردون	یکی حصار زنگاه ملک او گیتی
ظفر بخت مفتون چو بت پرست برون	امان ز عهدش نادان چو پیکار می
ظفر پرچم گیوی رخ او مفتون	فتوح بر خم ابروی تیغ او عاشق
بروز بزم که آنی بدرگش قارون	بروز رزم سواری بوکش قارن
محب و خشمش آن شاد کام و این محزون	حسام و تیرش آن سرشکاف دین دلدن
شرارتش جانور در بروز و کمون	دلیل بختش فیروز در ظهور و خف
سیاهی از رخ زنگی نمیرد صابون	ز بخت خشمش نتوان زد و زنگ کند
چو بت تازد در عرصه نبرد ارغون	چو دست یازد ز می قبضه پرند او
ز خون براند در دشت رز که چون	ز گرد بند و بر چهره ماه نقاب
بدل ز تیرش تارخه معنی و راهون	بسر ز تیغش تا چاک سنگری و شکا
سفیر فتحش از روم تا بلا ساغون	صیر گلکش از هند تا بطنطین

یکت سوار گیر دهنه زار انبازون	یکت سیرگشاید هزار شمشیر دیار
نزدون گشت حقیقت ز اختلاف بشون	جد از نور خدا میت نور او آری
ایا برای تو آثار سعادست معتدون	شما همایون کا خرد و آشنش آ
چو پیر زال ز پاس تو پیر زال زبون	چو پیر زال ز فتنه تو پیر زال شیر
ز پاس سطوت تو فال ملکست میمون	ز عین محنت تو قره ظفر سعود
نثار لؤلؤ رخشان ز ابر سیره درون	آواره تا بهاران بوستان ریزد
حصار ملک تو از حادثات دهر منون	رواق قدر تو از انبات چرخ امین

بچشمه تو ز بون کردن جهان سترک  
 زیر دران تو رام ادمم سپهر حرون

میرسد باد اسی پر در مکنون	ابر کو هر بار باز از طرف نامون
تا زنده بر شکر بهمن شمیمون	گشته چنان کا در بر زین زره پوش
خاک دشت از خون بهمن گشت گلگون	تاخت بر صحرا یکی دزد ترکش ازش
گفت و آه بر اسم بقدر در خون	کر ز گشته گشته بهمن از چه باشد
سرکشید از سر فرازی سر دوزون	چون رسید آوازه فخرش بکشن
لاله در جام شراب افکند افیون	ژاله در بزم نشاط افکند لؤلؤ

بست موسیقار بر مقدار طبل  
 از سماع بانگ مرغ و نغمت گل  
 فرس کوه از خرد سنجاست فرسج  
 تا به بینی خلعت خاره است خارا  
 گل گریلی است گاندر مقدم می  
 چون ندید آبی بکانون کرد آتش  
 حور اگر خواهی یکی سبک مستان  
 سبز کرم سپید را ماند که از وی  
 شیخ مگر بازار گان شد زانکه در  
 مرغ شد پازند خوان بر شاخ تا شد  
 شد هوا از عکس لاله سبز حینه  
 باوه را تا نک از پی عین ضمان شد  
 باد چون تقوید خوان هر دم بکشن  
 آنچنان که دست دستور سخی دل  
 سرور اهل کرم که طبع را داشت

تا سراید راز عشق از پرده بیرون  
 باد داشت در طرب حالت ذکر کون  
 خاک دشت از عنبه و بانست بچون  
 تا به بینی کت خاکست اکنون  
 سوده سر با صد تکرید مجنون  
 رخ نمان ز افسردگی در کن کانون  
 خلد اگر جوی یکی بگذر هب مومن  
 شد بساط دشت کبیر لاد و بر نون  
 چیده بر بالای هم کالای کلون  
 آذرستان باغ و باد آذر همایون  
 تا درخت از برگ شد چون سبز بچون  
 و بزه ایدون که مشکو زیافت از بون  
 میدید پسر امن از نار افزون  
 سیریز از ابر نیسان در همیدون  
 میرسد دود دل دریا بگردون

کر بسجده عثری از محصول جودش  
 در ازل فروجهب زویافت گیتی  
 دروغا باز یچه خواند رزم قارن  
 کر بیدی لمعه اشراق فضلش  
 منکران حشر را شد شبه محکم  
 دست او در پاس ملت دست بری  
 پاس او حسی است گیتی را که در وی  
 بر سر فرماندهان دمه دارد  
 هوش اندر تربیت در کام فنی  
 بپناه او چه پاک ارد هر فتن  
 چون بدفع خصم شاه از خطری  
 موج لشکر آرد از سیحون به چون  
 تفتد گرد روی دشت از برق نیزه  
 ایمنی را گشت تاریخی ز عهدش  
 در مدحش شاعران فکته سنجان

بشکند گردون کرد از افرطون  
 تا ابد در دست جود است برهون  
 در سخا بقدر داند گنج قارون  
 از حد بگذر خستی در خم فراطون  
 تا ز فرش شد چو جنت ربع سکون  
 رای او در حفظ دولت رای هر دن  
 نیست در دفتنه را یا رای راهون  
 خاک پایش رتبه تاج فیرون  
 داده زهر جانگزا را طبع اسیون  
 با علو او چه غم گردون اگر دن  
 خیمه افراز دمی بر طرف حیون  
 دجله خون را انداز چون به سیون  
 گفته گرد دشت خاک از سم اعدون  
 تازه گیتی را ز بهی تاریخ میون  
 من در آ، المحب عمیا نایادون



که فلک گامی ملک خوانند اورا	قد تعالی شانز عاقبت کو
نیت او یزدان ولی باشد نثره	همچو یزدان ذاتش از چند وجه و چون
ای فنون فضل را ذات تو مطلع	ای رسوم عدل را رای تو قانون
طبع گوهر ذات با جود است تو ام	رای ملک آرات با عدلت مقرون
نور مجد از جبهه بخت تو ساطع	سر عزم در مخزن طبع تو مخزنه و
نکته افصال را ذات تو برهان	نقطه اجلال را جاه تو برهان
تا رصع سطح راغ از ابر نیسان	تا طمع صحن باغ از باد کانون

خانه مع تو شکر بار نیسان

سینه خشم تو پر آذر چو کانون

چون گشت نگون بر زمین	رخشنده خور از چرخ چارمین
آنانکه بشب کس برای صبح	در مجمره آتش کند دمنین
از ناف غزالان باخته	شد دشت پر از ناهای چین
دین اهرمن خیره تکیه زد	بر جای سلیمان راستین
گفتی که در باره دیو دزد	بر بود زانگشت جم نکلین
بهرام حشر اند کاده سان	بر کینه ضحاک از کین

پردین بشل چستر کا دیان  
 شد روز و در آمد شیش ز پی  
 رخسند سهیل از بر افق  
 شکل سه نور بسند  
 دیدم بیکی در غنادر در  
 زبرده شکیخ این زخمت آن  
 چون ملک در رگادر اسرو  
 من خود بچین شب ز تاب فکر  
 رخ زرد لبان خفت دودیده تر  
 هم شده ایم بر آسمان  
 با آه لب از سوک بمغن  
 فرسوده رخ از انگ چهره سوز  
 که با بخت سیده رخشم  
 کاین چرخ پستی چون پستی گذار  
 بارفت قدر آن چرا چنان

جزا بخت پر آستین  
 مانند لکان از پی یقین  
 چون باده لرزان با تکی  
 چون داسه دهقان خوشه چین  
 باشیر ژبان گادر استین  
 ندیده گزند آن ز شاخ این  
 چون تل گهر شیر را سرین  
 اندوده بخوی چهره و چین  
 دم سرد جگر گرم و دل حزین  
 هم نجه اشکم در آستین  
 با ناله دل از درد بمنشین  
 تنفیه دل از آه آتشین  
 که با چرخ کینه جو بکین  
 دین و دهر دنی چون دنی گزین  
 با وسعت صدر این چرا چنین

بازار هسته از چه شد گداو	کالای هزار از چه شد ثمین
سودانی جل از چه سودمند	مصنکر فضل از چه روغبین
یا خاص من است اینکه آسکان	آینه باز هر م انگبین
یا ویژه مرا اینکه در دون	آلوده ز لالم بپارکین
دل داد فرایادم آنچه رفت	بر شاعر طوس از سبکگین
گفتی گرم تا تنی ز غیب	در گوش مزد داد این طنین
کای مانده بدام بوس زبون	تا چند بجن برا سچین
در طبع چرائی بحس و آ	آینه چون کرم در چین
با چرخ چسبائی ز در باز	آسوخه چون با جسم خین
تا چند تقاضای عمر و زید	تا چند تو لای آن دین
و اندر پی شوات نفس و دین	دیران ز تو بنیاد عقل و دین
هم صرف و سادس ترا شو	هم دفع هوا جس ترا سنین
چشان بوس باز بسچو صاد	دندان طمع تیر بهجو سین
این ملک مزخرف بسوزان	دین دفتر باطل بشوی بین
گر زانکه امان خوابی از نیاز	گو مدحت شاهنشاه این

تپای هند طبع در رکاب  
 آتش که کرد آفریدگار  
 آن قافله سالار اولیا  
 با همت او آسگون سراب  
 رایات جلالش همه رفیع  
 بر عروه دین جل طاعتش  
 بر شخص هدی حرز همتش  
 یا جوج عدو را حام او  
 در کف سیزان همتش  
 با سیر بجب اندرش یار  
 هم بسته بهیرش یار عهد  
 با جلوه خورشید رای او  
 با این همه پُر مایگی سپهر  
 جار و بی در گاه عالیش  
 جز ذات شریفش غرض نبود

بر حسن فکر ت گذار زین  
 بر شوکت شاهیش آفرین  
 از قافله سالار رسین  
 بارفت او آسمان زمین  
 آیات کمالش همه سبین  
 بر تاقه جلی است بس مستین  
 افزاخته حصنی است بس حصین  
 آینه سدی است بس وزین  
 نه دزد کردون نه بس وزین  
 بایمن بر دون اندرش یمین  
 هم خورده بهینش یمین یمین  
 خورشید فلک لم بکد یسین  
 در دست عطایای او رهین  
 در عهده مژگان حور عین  
 در خلقت آدم ز ماء و طین

تقطیم جلاش بسجده در  
 خواهند زایاک نبدش  
 با عین مؤثر اثر همان  
 آن تا ببری ظن که مشرکند  
 بی دغدغه و هم ستاری  
 قدرش بجلالت دست زهر  
 خشم از قزع کوس سطوتش  
 وز بیم شود جان به پیکرش  
 وز تاب سوم صلابتش  
 با جذبه قدرش جهم سر  
 از نار سیرش گزندنی  
 در باغ بهشتش مجال نه  
 تا برگ بریزد بمهرگان  
 خشم از تو در اندوه و دوستان  
 بد خواه ترا یاس سر زشت

مقصود که ابلیس شد لعین  
 قومی وز ایاک نستین  
 با ذات شره صفت همین  
 با چشم حقیقت نگر بسین  
 بی وسوسه عقل دور بین  
 مهرش بصلابت در استلین  
 چون نای ز دل بر کشد این  
 دساز فغان بهدم حنین  
 تفصیده دل شیر در عین  
 با نفخه مهرش جان سخن  
 آزا که بطین مهر او عجین  
 آزا که بدل کین او مکن  
 تا شاخ بر آرد بمهرودین  
 خرم بتو تا روز واپسین  
 ز آرزوش یزدان چو یاسین

ای طره طراز زلف جانان  
برمه ز عنبر صغیری یا چو گان

ماری که برگنج رودانی خفته	کشی که بر کا فور نابی خفتان
گرفتگی خوشن چرائی پر چین	دستی مار از چه روئی سپیان
بر گل نقاب از ضمیری یاسنبل	برمه سحاب از عنبر ی یا قطران
با آنکه چون اهریمنانی سیره	از تو فردوزان گشته نوریزدان
عاشق نه چون من چرائی شبیدا	شیدا نه چون من چه ای پژمان
دودی که بر آتش تنیده حلقه	ابری که بر خورشید سوده دامان
چون خفت خوابی یا سیمت بستر	چون رفت خوابی از غوانت میدان
در شک داری توده توده کافور	بر لاله داری دسته دسته ریحان
ابری اگر از ابر بارد عنبر	کفری اگر از کفش زاید ایمان
در هر شکن داری هنر از آن حلقه	و در حشم هر حلقه ممد دل حیران
جوشن چنان سازی نباشی داود	ز بنجر چون بندی نه نوشه روان
دزد ضوئگر با هنر از آن افنون	پنهان بردسیم دزد باز رگان
تو آشکارا دل مبدی از من	هذر شکنج طره کردی همن

هندوی سانسدر زاجی ورنه  
 صد ملک دل در هر شکفت عشم  
 سلطان عادل کاستانش بوسند  
 خاقان مرافرش آرد گردون  
 ایوان جایش گر بحسب کج افزند  
 کیوان بی از رتبه نازد کآمد  
 دربان قصرش را سزد نازیدن  
 بهمان که باشد یا فلان تا کویم  
 سکبانی او کرد شیر گردون  
 گردان بزم اندرش جام باده  
 رخشان بملک اندرش رای روشن  
 تابان بزم اندرش ماه بنجوق  
 عمران ز پور خود چنان نازیدی  
 دوران عدل از قمر حدش نازه  
 خندان هم از پاشش مالک لب

بر آتش آن چهره چونی علقان  
 زلف نگاری یا کمند سلطان  
 صد قیصر و فقور و رای و خاقان  
 هر باد ادا ن سجد پیش ایوان  
 سنگ ستون را در خور آید کیوان  
 برد که او در شمار دربان  
 بر حشمت و جاه فلان و بهمان  
 کافیش حبیبیت دار و نش سکبان  
 زین مرتبت شد بر سپهر گردان  
 چو ناکه برگردون سیل رخشان  
 از بروج دولت بسچو مهر تابان  
 بیضا مثل از دست پور عمران  
 از شاه ناز و بهم بد انسان دوران  
 بستان جود از فیض کشت خندان  
 هم فتنه را کند از بر آتش دندان

و ندان کین بر کند قدرش از بن  
 ویران ز باشش مسمم را بنیاد  
 بنیان دادش ملک و دین را بنیاد  
 عنوان پیشش را ایش اندر تدبیر  
 تیان ز لفظ او پذیرد آئین  
 باران دستش گریار و بر کوه  
 ریحان دولت را ز مانش آزار  
 مینان مغل از جود کف کافیش  
 عثمان شمار قطعه دارد آنجا  
 طوفان خون را اند بدشت اند چون  
 جولان خنکش راست فتح اندر پی  
 پایان هر مسمم در کار دگر و دون  
 سامان هر شکل که دارد گیتی  
 آسان نبردش و هر دشوار  
 پنهان ز نور همه دیدی غمت

بنیان ظلم آورد عدش ویران  
 محکم ز باشش معدلت را بنیان  
 طبع جوادش بجزوگان را عنوان  
 معیار دانش لفظش اندر متیان  
 چون بوستان از باد و باغ نزار  
 روید همی از سنگ خار اریحان  
 بستان حشمت را و جودش بنیان  
 آنان که از طبع جوادش همان  
 کز موج دست شاه خیزد و طمان  
 با تیغ تیز آرد بمبیدان جولان  
 پیکار جیشش را طغر در پایان  
 جز با تقادیرش نگیرد سامان  
 جز با تدابیرش نگیرد آسان  
 پیدای پیشش رای او هر پنهان  
 از بیم تیشش فتنه پنهان جولان



چو نماند مور از آب بار از آتش  
 طغیان بوج فتنه را شد پیش  
 بانام او ملک این از هر خنه  
 نقصان پذیرد از ضمیرش بخورشید  
 کیهان خدیو اکیلهست از رقت  
 فرمانبر امرت قصا در انفاذ  
 جریان امرت راست بایع اجرام  
 ارکان جودت را ساحت پایه  
 بستان و باغ از خواست زبید زانکه  
 احسان بدست اندر چو در صورت سر  
 جان عدو از سطوت در آزار  
 افغان گمان خشم از تو بگریزد چون  
 قرآن زد و بگریخت چو در رقت  
 چندانکه ماه از محضه گیرد پرتو  
 نیران و دوزخ دشمن ز افرات

از عدل او بگریخت ظلم و طغیان  
 کشتی و انصافش بر آن کشتیان  
 با حفظ او دین فارغ از هر نقصان  
 حشمت فراید از شکوهش کیهان  
 فرماندهان و هرت اندر فرمان  
 خد سکر حکمت قدر در جریان  
 انفاذ حکمت را مطایع ارکان  
 نخل وجودت را سعادت بستان  
 بستان الطافی و باغ احسان  
 اعطا بطبع اندر چو در قالب جان  
 خلق حسود از بیستیت در افغان  
 از نام یزدان غول و دیو از قرآن  
 ذات ترا از خلق رقت چندان  
 چندانکه خس ز آتش پذیرد نیران  
 بردوستان لطفت نفیم رضوان

رضوان برزست با خدم هم میوند  
مالک برزست با سپه بستان

از کینه دهر دغا و ز کید چرخ بر فتن	شد در هوای ملک ری ابر بلایا خیزد
بر جای دمل و ساحیه بارید و دیل و داسیه	بر خواست از هر ناحیه سیل بلا موج فتن
داد از صقیع و صاعقه سم نفع و باقیه	بر جای رعد و بارقه درد و عذابش در
افتاد از آشوب با موزانک مرغ زانو	مانده ثقبان هوا آتش قاشدی ازین
آمد نسیم جانفزا چون زهر افی جانکزا	گفتی ز میدان غنم از خیزد مگر باد عین
خستی تن مورد و یکس هر جا زیدی بپس	بستی ره لطف و نفس در حسنی اگر کردی
مردارند زیدی ز زبان در کام خود دیدی	در طفل بشاردی دنان لب باریستی ازین
شد در اثر آب و ان چون سم در معامی دنان	گر دند پنداری منان لباس دود در
گفتی دید اکل مگر باد سموم از دم بر	بگذاختی از تاب خر چون بوم ستوان در
قتان هوا چون دایه کانون صفت بر زانو	اعجاز نخل خادیه بازار و کوی از مرد در
زبدان چو کانون چنین بسته کس دم ازین	چون تقه تیغ آهین دم در کلوگاه سخن
کاخ از هوای محبتش شد همچو کانون پرش	چون دود بخش بر نفس حتی شر از باذن
بر پای مرد از ریک تل کالستیر آمد مثل	دل سینه را از تن بدل حتی در لطف حن

الترح نار موصده والرحل جرموقده  
 دست قصاده بر محل منها و پیش اجل  
 موتی چنین مات جمعی شد نورستی را و جی  
 گفتی طبیبان کیره حر عدت ستغره  
 یا صکه ضربت لن کلا علی وجه فنی  
 بگریخت ز آن خو غای شوم از تنه این بیم  
 خلقی اسیر قید ذل دستی بر پای نگل  
 کم رسم دارد قد عفا کم طیر خیر قد بها  
 بشکست گردون از جفا پیمان زندان صفا  
 زمین من قاصد دین کرب من جزین قاصد <sup>نقص</sup> صفا  
 از تاب شمع این سر قومی گدازان بال پرو  
 بس آه مظلومان بهم پوست ابری شد درم  
 زمین گشت بکشد آه جان صد شعبه  
 از غم بخوان شب را رخ بر دیان <sup>صدا</sup>  
 انی غزالان نگوزی دشت دامن کردن

تشوی علیها الا فیه و مانند مرغ بای  
 خوانی ز ادنی و ز اجل قوتی زیان در بین  
 هم زو طبیبان تراشی هم زو پر شکار شخم  
 استغرت من قوز و ازیم جان بزهول تن  
 غلقت لنا باب الهی قلبت لنا طر المحن  
 شد عرصه آن مرز و بوم آرا سگاه این  
 وز سکت بنهاده دل بر ترک سکتی کن  
 و لیسب نار نطفی و قریب جارت شطن  
 بگست چون تیر فای پیوند یاران کن  
 خلقی چه زکریا بلب نیا و رب اتی درین  
 پروانه سان قومی دگر چون مور لاغر دکن  
 انگشت از باران دغم در دست سی کوکهن  
 چون می هزاران عیده پنهان نذر نهر  
 بر گردن از دام بلا زنجیر موی از اسن  
 باد حشیان بگرفته خود در سیر اطلال دمن

مرثع

از روی رخسار طبعان پهلای طرف جوان  
شهری بدان سان سان بسخت اندر وی  
تیر بار باشد به ف شری که کردی چمن صد  
بر جای رود و چنگ ن فی هر سو غولان غنی  
از فتنه بر حشیشان بزرگ کرد دل طبعان  
خاک کد شد کویان کلبه رخ کلبه یان  
بهر در چون کل برشون چنان کند مویان  
بر سر سر آغاج از کتان بسته فرخاری بیا  
نسرین غیر آلودان مرجان زرد سوسان  
غم محبت بر سر خاکان خم شد قدح لاکان  
بسته بار قافه بر پشت چوبین حسد  
کنند ازین لایح کدر خرگه با مرقد شد  
آن کار و انزاده در آشفته ناله و لهوا  
این ستم خرام من این مرگ خون شام من  
گیتی بگوشتش عید و حور و این که لعلش

وزند موزون قاسمان بر سر و اطراف من  
شد چیره دیوانه امکان شد خیره غولان من  
گوش کسان از چنگ و ف پرورد چو دایه من  
شد شمع غزلان می جای کوزن کرکله من  
جمعی که بزم عیششان بود این از یزید من  
خیلی که بود از رویشان روشن چراغ من  
بر قامت و مجویشان چون بر نهال تاز من  
در بر نگارین لبستان پریا که کرد از کفن من  
کاغذ بار عودشان چون درستان بر من  
دست اجل زد جاکشان چون غنچه اندر من  
را انداخت عیش زین جلد نوی یقین از کفن من  
عند ملک منفرد هستند ازین بیت من  
وزنود چون با تم سرانده کوی بزرگ من  
صبح ضلایق شام من زین تیره ابرو من  
دو قوا عذابی و نده قفا توالی بعد من

رفت آنکه زیر اینچون بودی ز بزم غم  
یار من آنسر و چهل سبب دین آتش دل  
ببین بر زین مکرده سرو و رخسارش  
بر از هر دو دل زرد و ز ساج و جشمی  
بر عاجش از غبر نقطه در ساجش از رنگار  
حیران شیرین پاشش صد چون نگار خورش  
خوش جان چون پویش از شک تر پاش  
چون ناروان لعل لبان چون نارودن چان  
ده جلوه خورشید مبین بادی چون باغین  
از ابروان و کمان شمشیر و پیکان کربان  
از سبز و خط فربه پوشیده رخسارش زره  
لعل از عقیقش ناتوان بر جان یا تو تن  
آب جانش در نعلک پنهان در آن سیمک  
از خاتمش طوق مکرده خاتمش ذوق شکر  
ا چون غنچه تنگ او را دان و اندرون سده

که با چانه در چمن که با ترانه در زن  
سکین دل پیمان گسل عاشق کفش پنهان  
بر سر دوش از سبیل مکر بر باش از شری زین  
در پوشش از روی کوه صد توده برگ زین  
چون دانه در منقار بط خالش زلف چمن  
خط و لب و قد و رخسار شک دل و سر و  
صد نافه در حجب از رخ چون ناف ابروی  
پیر و زده یار ناروان بجاوه بار ناروان  
بالای رخسارش حسین خشنود چون نجم  
ناسوده شمشیرش نشان نادیده پیکانش سخن  
کیس کند بر گره ابرو کان پر شکن  
یا قوت او قوت روان بر جان او را جان  
چاه ز نخلان را بک از غبر فاش لعل  
در شکر از شیرین ز فرما به میشت بی سکن  
وز زلاله برگ او را لسان و اندرون لعلین

بر طرف نگاری افق بنود گاه نوری خلق

پروین ممش را مرسله ماهش بر دین جامه

از عشق آن غوغا بجان کز رستم اندر بختوان

تن لاد و دل پولادین پولادش اندر لادین

باغی است دیش و اندر آن خیری و آس خیران

خدا لاله رخسار غوان لب غنچه دندان افغان

ساق و سرین لبرش رشک بطور و حرش

قد سرور رخسارش بر آن باغی بر غم سکران

در دور این آردی رود این خلعت پر تود

او فارغ از من کف زبان چنانکه حور اندر جان

تا بنگر درویش مگر چشم کند بر بام و در

از جور چرخ بیوفانالم چه بطلوم از جفا

وز به یار آشنادارم مگر داب فنا

در زیر شکر فی ثقیق نهفته سیاهی پر

سرش میگلین سلسله زان پرشکن بکوشن

وز ترک چشمش در آن کز گریه در خاکش

و آن طره شمشادین بالای ششادین

شاه پیر غم و شیران سپهرین آورد و یگان

پوسته پر غنچ آهوان محمود سانش در کن

گوئی بشوار اندر شش تل سمن از بس سمن

پر سبز و سنبل کران پر سوسن و سرخین

چون جان که از یکسر جدا مانده اند از دین

من در غمش دندان چنانکه دور از دین

از روزن مژگان نظر و بختان شش از درین

بمواره در جبر و خفا پوسته دسردین

جانی گرفتار عا جسمی لگه کوب محن

گر بازیم زین پس دیدار یار هم نفس

مکنی نبرد از مکتبس از شکر حق و دامن

شبی تاری چو روی آفرین  
 سراپای فلک را عسبر اندای  
 زمین گفتی بنیل اندوده پیکر  
 سنازل کشته گم سیارگان را  
 ز تابشگاه خاور تا فتن پر دین  
 تو گفتی کاروان لار شبر و  
 دیابا نوزی زنگ از سا جگون تخت  
 دمان کف انحضیب اندر سیاهی  
 در اسرینچ یازان سوی پر دین  
 تو گفتی در مثل یازیده ترکی  
 سماک از پی دمان چون نیزه داری  
 در خان بیکران پاینده همار  
 بشش زان بیکران گردون شش کاخ  
 تکبان خوشه را از بزه کیوان  
 کمان نگاه هر مز کرده گفتی

ز غفلت بر سره گیتی نهنبن  
 فراخای جهان را عسبر انگن  
 فلک گفتی ز شک آلوده دمان  
 چنان گماوار گازاراده سپکن  
 فروزان چون دشاح بت ز گردن  
 بزد ناگاه برهم سنگ و آهن  
 نمود از استین دست آور بن  
 چو در سوی سیه سیمین سفاهن  
 بجا کرده انگشتان مزین  
 نگارین پنجه سوی باد سین  
 پرچم بسته گوهرهای سعدن  
 دلی پوینده شش جرم معین  
 بهر کاخی چراغی کرده روشن  
 چو دهقان پیری اندر پاس زین  
 بحراب اندرون ششخی نشین

فروزان چهره برام از دو پیکر  
 ز بشت شیر در غلطیده خورشید  
 بجنگ زهره شاخ گاو گفتی  
 دمان از پیکر ماهی عطار د  
 بجوی کمکشان بر کرکسان را  
 بدان تا بشکر دشان چرخ گفتی  
 نمودی شکل اخیل از بر چرخ  
 بشه زان تیره شب پایی که ناگه  
 چو ریاهن نژند و قیر کون چهر  
 پزاکن چهره لخن تاب گفتی  
 پدیدار از بن جرش طالی  
 روان سیار و پیش و سه ز دنبال  
 تو گفتی پی گرفته کاروان را  
 همه شب با فلک من دستبش  
 ترا ده جنگ بر تابنده هنر

چنان که کلام از در چهره بهمن  
 چنان کاسه نند یار از بشت ترسن  
 که هست این شاد غره ان شاد غزن  
 چو ز زین فلک بر سینه جوشن  
 تو گفتی مازده پای اندر غلیزن  
 بروی دام بر پاشیده ارزن  
 چنان که از آبنوسین تحت گرزن  
 برآمد به چمنان کز چاه بیرن  
 خوش شسته روی اندر سگ این  
 شبانکه کرد میرون سرز کلخن  
 چو آن دندان نازگی زردوزن  
 چو گرگی از قفسای که رین  
 بیجا چیره دزدی کاروان زن  
 که تا چند اینجا جو کینه با من  
 مرا بر شیشه چون سنگ طاقن



بسر بر اینده سنگم چه ریزم  
 چونی بدول زغم ناخن که تاجند  
 مرا از بیت ایجادوی خوشخوار  
 سرشک دپلک من دیدار غبال  
 مرا صبر و روان چون مور و تش  
 بهم اندوه و تن چون آتش و زر  
 کمی از چشم شوخان اندر آشوب  
 اگر زی کودمان ناخردمند  
 مرا نیز ای ستیش پیشه افکار  
 بنا گاهم زردوشن خورده تافت  
 تو گفتی بود آن نور آتش طور  
 رسید آن پریشان اندام و ثبت  
 بمشکین درج کرد از سوسنی چهر  
 بصورت کیفلک مه در یکی برد  
 دوشبکون زاغ از مر جانش دروا

ز من دیوانه نه تو طفل برزن  
 کنی از حادثاتم فی سبب خن  
 فسرده خون بشریان در چو روین  
 بلا و صبر من چون باد و نادون  
 مرا تیمار و دل چون مار و چیدن  
 بهم آرام و دل چون آب و روغن  
 کمی از زلف ترکان در زلیفن  
 ترا خاطر چیدای غزل رمین  
 یکی زان ناخردمند ان کوزن  
 مرا زان خوزه روشن گشت روشن  
 فضای کلبه من دشت ایمن  
 چون نقش پر سیاهم بر بدن  
 چو گردون دامنم پر برگ سوسن  
 بمعنی کجبان جان در یکی تن  
 دوشکین مار از مشا دش آون

با خون زان دوشکین مار پچیان  
 ز مو هنگام بازی عنبر افشان  
 ز سوی او مرا شد کلبه فرخا  
 غذاش روضه پرسوسن و گل  
 سخن در برد و لعلش از لطافت  
 سریش دامن آگنده از گل  
 به پیچیدم بر او از شوق چو مان  
 کشیدم دست بر ساقش چو دزدی  
 بکف سودم سرین وی بزمی  
 در سیم کوی تو ام دیدم آنجا  
 ز پر ماسش چنان لغزیدی انگشت  
 بشوخی حننه زد کای ناجو از د  
 بگفتم تا بدوزم چاک دل را  
 بگفتا کی توانی بی زرو بسم  
 سر و دم کای پسر کسان نگرند

دل آویزد دل آشوب دل آرد  
 ز لب گاه سخن شکر پراکن  
 ز روی او مرا شد خانه ارم  
 دامنش حقه پر شک و لادن  
 یسجی غوطه زن در نهر اردن  
 چو گلچین کاید از تاراج گلشن  
 که پیچید بر منال تازه چم سن  
 که از راهون بر دره نوی مخزن  
 چنان گامینه را صیقل ببوسن  
 فزون بر یک بوزن از رطل و آن  
 که از پر ماس لغزان کوی محجن  
 چراش لوار من کادی نیم زن  
 کشیدن خواهم اندر رشته سخن  
 بدامن زر بدون بدون ز سمن  
 بهر خیره بر مرد سخن زن

جازا خیر و شر زاید ز کردار  
 ز صلب یکدیگر روز بطن یک مام  
 هنر گاهی و بال و گاه اقبال  
 من آن چالاک طبعم کز ضمیر  
 بنده ایدون مرادش شود  
 منم مطلق اسن کر چه ایدون  
 نیم نو مید گاید روز کاری  
 بود کز خار سرین روید و گل  
 پدید آید بفر بخت و دانش  
 هم در عیب و باج سختم  
 پاسخ گفت ازین بیوده کن  
 ترا نگاه زادن مرز الوند  
 که باشد خیره سر بهندوی نادان  
 ترا زین بخت داین دانش چه زیاده  
 هنر پستی فزاید نکبت آرد

فلک رازش نیک آید ز دین  
 کمی روئین تن آید که بشوق  
 پیر گاهی شفا د و که تمستن  
 زلال آید سخن چون باده از دهن  
 بمیخوهند و بس استاد هر فن  
 زبان لغزد ز گفتارم چو لکن  
 که بشناسد سپهر الکن زالن  
 بود کز تبه سلوی زاید و متن  
 مرا فرخنده لغتها ملون  
 هم بر سپهره دراج ستمن  
 همی آرام شفقت رام و لجمن  
 ز کجاست سخن با سیت و غوغی  
 که تا بر خود نهند نام بر هن  
 که هست اینک ستاغ آنیک سترن  
 که دایم در تک چاه است چه کن

ز روزی تنگ عیش آمد هرمنند  
 بپاسخ گفتش گامی ابرمن موی  
 شگفت آری که از طبع سخن سنج  
 کی بدحت سرایم پادشاه را  
 ز جو دابر گوهر بار دستش  
 شستش ای که از دست دول او  
 چو او در بزمک بیسایه قارون  
 جهان بر نفس او تنگ است و بی گنج  
 فرازین چرخ بیش چرخ جاهش  
 تو آن شاه ای که از رای تو آمد  
 بر دژ کین که این روئینه خنم را  
 بسم تازی تکان بزند و دوزند  
 ببری سپهر مردان بشیر  
 که یزد دشمن از بیمت بهر سو  
 ببارا می بشو رانی ز بنگاه

که روید خور و برگ از خاک فنج  
 چرا بر پاک یزدان بد کنی ظن  
 مرا نسفم کند دادار ذوالمن  
 که حسان بر بایم گوید احسن  
 بدامن گوهر آرم آسمان دن  
 تند دریا براری گان بشیون  
 چو او در زکمه بیچاره قارون  
 فلک با عزم او کند آفرین  
 چنان باشد که پیش چرخ بلکن  
 اساس ملک چون رای تو شقن  
 بوفد مغز برای خا بن  
 هواد چرخ را اکنون وادکن  
 بدوزی دیده گردان بکرن  
 چنان که نام یزدان اسپین  
 اجل را می برانگیزی ز کمن

جایگیری ترا ز سبب تحقیق	که تیغ دار دین دعوی نه برین
بجایش بس دژا که نام رحمت	زبان زد بین کند در کام دشمن
همی تا شاخ سبز از باد نیان	همی تا شاخ سپید از ابر بھمن

عد و رادیده پسرخ و چهره تیره  
ولی رابخ سپید و دیده روشن

دلا چندت فردوسی نافرود دین و الا شو	پی جان گیر چندی زین فردین جایا لا شو
فرازین خشیجی بی جان را جایا باشد	برازین خشیجی جای دهم شکوی جانها شو
چه جستی کام ازین پستی که خستی پیکر ازستی	برون نه کام ازین پستی جستی زیر دبالا شو
گرامی کو هراتاکی بخاکی درج در پهن	برون آوج بشکن کو هر دیسم دارا شو
زری در شوره خاک القطره باران فیانی	بیم سوید و در جوف صدف لولوی لالا شو
زلال اندر زمین شور داند پارکین گردد	زلالت پارکین گشته هم سوید دریا شو
چرا کشتی بوی دانه همویرانه با جند	بر افشان بال و بار مرغان فردوسی هم او شو
نه دجالی بجای طبع در دجال سانگی	چو عیسی بر فراز طارم این دیر سینا شو
سپرده هر مان نزل تو چون خرقه نذر گل	طمع زین آب و گل کسل مجرد چون سیاح شو
جهان بدید تن مای تو ذوالنون حاکمی	بمان تاریکی و مای بدریاسوی صحرا شو

ز تاب خشم و شہوت بی دی نریدی جان حتی  
 بر دین کلستان تن کبستاناست و جان  
 بر بند کوهان آنجا ز آرایش در آسایش  
 ترا خوانند زی خود و مبدم آبار و جان  
 ز خاکی کوهر پاکی نهان در برج افلاکی  
 و چار چار مام طبع مانی چون زنان تکی  
 نه بینی جوژه چون پرورد شد می بشکند بعضی  
 چون نظر آمد ز چرخ مغز بر خود پوست بشکند  
 پی آزد هوا رفتی شوکستی و نابینا  
 چنین آس تو کستی ترا ز بدن بل زندان  
 تو آن عرش آشیان مرغی که شاخ سدر شود  
 شکر خاودی دگویی شادی گلخوار و گلاب  
 ز گلخواری نغیر هیچ جز خواری رخ زردی  
 اگر آن خبی دوستی چون زمینت ناکی دینی  
 بجز تانوزد عود و یاک شود هرگز

توانی چند و تاکی ما توانی بین توانا شد  
 تو چون گلخوار تاکی در لیل آسای کل آساید  
 تو نیز از خواهی آسایش ز آرایش صبر شد  
 که ایغز زند دل بر کن ز مادر بمره ما شد  
 بمان آرایش خاکی و پاکی را میا شد  
 چو مردان دل بکن زین تهات سوئی شد  
 ز مرغی کم نه این بیضه بشکن رشک بعضی شد  
 تو نیز این پوست بکن بار در چون نخل شد  
 شوائی چند و کوری تاکی بیاد شوا شد  
 بمان ز بدن چو عیسی فارغ از پیوند عیاش شد  
 ز دیرین آشیان یاد آرد و پیران سوسی ما شد  
 بمان گلخواری کنشکی شکر خاگرد و گویا شد  
 اگر خواهی شدن سر سبز چون طوطی شکر خاشا شد  
 بلند ی جوی چون گردون جوی و زرد پویا شد  
 بسوز این تن بنار عشق و همچون عود بویا شد

تو کان دانشی بر خود پسندی ننگ کانی  
 ز نور نفس جذبه چشم سرخاش فشان  
 تو بانی روی و بهی دانش خود کی شناسی  
 دست است اینکه توانی بخود پیوند بخوا  
 پی پرد از بالا کر کسی بالت و بال آید  
 مجوزین خشکی کرکان فرود سان بازی  
 تو در اصل آفرینش را یکانه گوهر پاکی  
 چو دوان ننگ عیش از خشکال قحط لایالی  
 بلا در بنویدن سختی و قحط و بلا آرد  
 سرستی هوس باز است پای نیستی در گل  
 بر زیر برتن تا چند مهر جان نهان  
 زبون حلیت و دلش دین حیرت سرانگی  
 ظلم هم و جسم آمدستی را معنائی  
 جهان بیغول پر مکر غولان است تاملی  
 بخود فقر و روح صبر و چار کینه سیرت

بنیروی خود بکار کانی و دانا شو  
 بان اینخوی خاشی ز سر بخوی حرا بشو  
 امان از گمراهی خواهی پی مردی شناسی  
 بهمراهی آگاهان مقصد دشت پیمایشو  
 بسوز این کر کسی پر ما و همپرو از غفلتو  
 خلیل آسا بال روح سوی قدس والا شو  
 مشوبیکانه ز اصل خود یکانه گردد و یکیشو  
 صلاهی جود بشنو بر سه آلاهی الا شو  
 اگر امن در خواهی ز آلا سوی آلا شو  
 دین ره کر قدم خواهی نهادن میر و پاشو  
 بر آیین ابر و چون خورشید خشان عالم آرا شو  
 بجای کا نذر آبخاره نیاید دانش آنجا شو  
 بان اسما و شکاف این معنی زمینی می شو  
 بنیروی سروشی امین از غولان بیدار شو  
 جفا و نفس کافر کیش را سرگرم هیچا شو

بزرگ و حیل اف نید خصم سخت نبرد  
 نه کار از کعبه و شعر گشاید مرد معنی را  
 گشت کو بر شریف از تاب خج را قوت سرچ  
 گشت آینه بی زنگار جانان چهره نایب  
 بقسط اس عمل هم سنگ ابرایم کعبه  
 بطوف احرام بدان طلق باب حرم منین  
 بی تعلیم قرآن متری است سوی مسجد  
 بحراب سلمانی بقید سحر کردانی  
 کلو کاندستان از ناز بر ما سرگران  
 بجزایدون که غیر اندر سراداری نژاداری  
 چو در یکا ملکی بودی به پیری دور بر نایب  
 چرا پاینده چون کوهی چو کردون شبان  
 هند صد خار است اندر ره هوا کز راه دور  
 چرا در عده فردا نسی سامان امر و دست  
 نهفته نه پس که خودی رخسار چند آخر

نیرنگ از نیاری تاب نبرد خصم افشا  
 تو یزدان جوی با ابرینان زنی دیر تر شا  
 تو خواهی سنگ صهای عین یار یک هجی  
 تو خواهی در حرم کعبه یا سوسی کلیک شو  
 و یا زنی دیر سلطان بهره قسطی لونا  
 و یا ناقوس کوبان بر در کسکوب شو  
 و یا سوسی گشت از بهر دس زند و دستا  
 و یا ز ناز گبران کن کمر چون مرد کمر شو  
 که کار از کار خیزد ناز کم کن ذلت افزا  
 که گشت و حجر خواهی خلوتی کن حجره پیر شو  
 به پیرانه سر اندر آشنائی در زویر نا  
 تراب آترب تا کی ثروت چون ثربا  
 تو دامن دور دار این ذخایرستان ایوا  
 چو صوفی فارغ از اندیشه امر و زویر شو  
 چو صبح از که بیرون آیی چون خورشید شو



بکا به ظلمت دیو چو نگر نور آید  
 عصای عقل ظاهر بین نگونت در چه انداز  
 چرا بر پورسینا سینه شک آری تو از غیر  
 ز موج بحر معنی جیب دامن برگرفته ای  
 چو ساغر تاز گلشن چهره ساقی شوی خند  
 لباس شرم و همتان کی قدم فرسودش کرد  
 در شتی شود خار است و ستمی پیشه خار  
 بر تشریف فضلنا بر دیهیم کرنا  
 تو چون خرزیر بار حرص و دزدان از پی  
 چرا از بیم که چون خاک و گرد امید چون آتش  
 بدام طر این غریز بون حیرت بون تاکی  
 ترا دوشیزگان جمله قدسند هم بستر  
 نه از پیوند ضرر آمد در فقر و ضرر خیزد  
 لگو ما را ضرورت داعی پیوند ضرر  
 قصا فرمانبر امضا و مزدور رضا باشد

تو خود کجور نوری با خود آد کجور فرست  
 چو ناسینا عصا تا کی نور عشق بینا شو  
 نتاب نور حق بر پورسینا طوری بینا شو  
 ز جرع در فشان بر کله با بجاده پالاش  
 نخست از شور می جوشن چو خم کبریا  
 نشینگاه شه خوابی شدن سجایه دیبا  
 ز خار و خار و کجی نیاید خرد و خار شو  
 اگر خوابی بردن از ژنده چو خای ظن شو  
 بر ترک بار و خردو این از تنویش کال شو  
 بگردان خود گرد و دین فایغ از بار کال شو  
 که گفت آشفته این شوی کش فروت شو  
 اگر حقی آانت هوسر این جفت تن شو  
 اگر ضرر ضرر خوابی تو هم پیوند ضرر شو  
 تو که حکم قصار انگری خود کار فرما شو  
 مشو موقوف فرمان قصا نان سوی سن شو

تو زشتی زان ترافش جهان درشت  
 شکر نقر است و شیرین و تراد کام بخ  
 ترا صلی هست یکتا در فراستان و طلی بخ  
 حق اندر وصف این ظل لا ځیل گفت و یحی  
 ترا سر سوید ای دل آمد فقط و کدت  
 نباشی واقف از سر سوید اسپر از تو  
 سرا با ظلمتی چون شبان زان شد عیان تو  
 سرودی بکوش بوشی یاران کی سرود  
 نه ست می که ست حق مرا مقصود این سستی  
 اگر خواهی که در محال ای خاص عشق کنی  
 نه عشق پوست عشق دوست نافریند  
 غبار در که عشق است و یسیم سرافرازی  
 کف خاک گرت بخشد ازین در دید  
 تو طایفی و در چشت سراب قیاب ای  
 بباد و هم خیزد که در شرک از خاک انبوی

اگر خواهی که زیبا آیدت در دیده زیبا  
 ترش نشین پی ستم نیای دفع صفا  
 تو ظل ذی ثلث اینجا بان زنی اصل کن  
 بکن دل زین یارستان و زنی بگشتن  
 بدان سر سوید افراغ از هر گونه سودا  
 سر از سودا متنی کن واقف از سر سوید  
 عیان خواهی نهان چون صبح صافی دل  
 سرود عشق اگر خواهی شنیدن ستود  
 که کفتم ست و شنید شو کفتم ست رسوا  
 نخست از هر چه داری در سر ای عقل نیا  
 که بین آشفته زوشین لب نوشا و نوا  
 اگر خواهی سرافرازی برین در جبین  
 بدان کن سرمد سا کو چشم سر زین بر در  
 بپیشان زین سراب قیاب و اما نوبی  
 باب معرفت این گردنشان شرک پیرا

برایا جز مرا یا غیبت چه ذات و حد  
 تند تا چند و هست دام بر تن عکس  
 فضای چنبر جولا به جولان را کجا شد  
 درین رمزیت کافلا طون بجم غش  
 فون است این ولی زین لفظ مرعنی  
 تو از جام جسم و کینه اسکندر این سحر

چه مافی در برایا اگر از سر مرا یا شد  
 نه آخر کس سیر و ن ازین تا زوایا شد  
 بر دی بکل این چنبر پی جولان بغض  
 لگو افانه بود این در پی آن رمز و یا شد  
 که از دل تیرگی بزادای صافی دل چو صبا شد  
 که باش آینه یعنی نقش هستی را پذیرا شد

تو که بان مینی وین کن کیان کین کیان  
 ز کیان کین کسته نه دارایی شایا شد

بر ساد و چهر زلف مغبر نهاده  
 بر صفح عذار تو آن خال مشک نام  
 در کفر و دین ز زلف چین مصحح  
 نهاده بخط ایمان صلیب را  
 با ست پارسانند در میان کبی  
 در دست مست خنجر خوریز نهشته  
 خال تو دزد و دیده من پاسبان این

یا بر سمن ز غالیه چنبر نهاده  
 یا بر صحیفه نقطه ز عنبر نهاده  
 هر یک بکس رسم سقر نهاده  
 مصحف بکافرستان اندر نهاده  
 با چشم و خال آنچه تو دلبر نهاده  
 در پیش پارسان را ساعنه نهاده  
 چون یاسبان و چشم برد نهاده

باد زود پاسبان بکنند این سلامت  
 آدینخی بزرگان بچاره پاسبان  
 از سر و آفتاب نروید و ز آفتاب  
 بکیره و آب آینه بشکر که راست  
 تنها ز کمر و مهر بر آورده زیم  
 سرو بلند را میان بسته کمر  
 بر پای سرو سله از شک بسته  
 غنبر برک لاله سیراب شود  
 بنهفته بجانه زر بفت در بدن  
 بر کل رقم ز غنبر سار کشیده  
 قد تو نخل طوبی و روی تو باغ خلد  
 لیک از دینغ تا زسد دست کن بدن  
 جنت فراز دوحه طوبی نموده  
 از حسن جلوه نامه مانی ستوده  
 پر تو بحسب رخ باز و ده کوزین کن تو

این رسم نو مکر تو شکر نهاده  
 در پیش دزد و دزد حق گوهر نهاده  
 سرو این شگفت کاین دو مصور نهاده  
 بر مهر و مهر بر بصیر نهاده  
 رسمی ازین لطیفه عجب نهاده  
 مهر سنیر را بر فشر نهاده  
 بر فرق مهر تاج ز عجب نهاده  
 لولو درون پسته شکر نهاده  
 یا سیم ساده در ورق زر نهاده  
 بر لاله خط زمانه اذنه نهاده  
 دوزاب بجله چشمه کوثر نهاده  
 طرزی بدیع و مکر حی و دیگر نهاده  
 کوثر درون شعله آوند نهاده  
 وز نقش چهره خامه آرد نهاده  
 با آفتاب چهره برابر نهاده

در ناف نازک نهند زین پسر خوال  
 صد ملک دل بخیز زلفت مکر بدوش  
 شامی که رامی او بفکک گوید این بظفر  
 کفتم بچرخ ملک جازا نظام از دست  
 گفت این چه داوریت بنامه امن  
 شام توئی که فزونی یا جوج فتنه را  
 بنیان ظلم و کینه ز گیتی نهند  
 دست ستم بگردن چسپال بسته  
 از سر نهاده خصم کلاه مخالفت  
 قدر تو خواست چرخ قضا با ملک دل  
 این رتبه بس ترا که پی کعب عز و جا  
 در تربیت عروس طفر را بچهره خال  
 بر زده سپهر خطیبی است شتری  
 ملک یمن تست کرم کش که نزل  
 امین شد از کشاکش کرداب فتنه

کاندرش کیخ زلف معبر نهاده  
 پیمان کند شاه مغفله نهاده  
 کان تیره جرم حیت که در نهاده  
 تمت چرا بگردش اختر نهاده  
 بیرون ز حکم خسرو داور نهاده  
 در ره ز تیغ سد سکن در نهاده  
 بنیاد عدل دوا و بکشور نهاده  
 پای شکوه بر سر قیصر نهاده  
 بر سر تو تا ز نصرت مغفر نهاده  
 پا از کلیم خویش فرا تر نهاده  
 در پای پاسبان ملک سر نهاده  
 از نوک ملک عالی کستر نهاده  
 کش بر خطبه بر سر منبر نهاده  
 عقد عطار ز خضر ایسر نهاده  
 کاین ملک راز پاس تو لسنکر نهاده

رفت آنکه فت ز دیده کشاید که مرگ را	در چشم وی بجای برادر نهاده
هم دستخون تراست در آخر که خشم را	اول نذب چو مهره بشدر نهاده
روزی که ز التهاب نان قرص مهر را	گوئی بنار در چو سمت در نهاده
از خود پُر زخون دلیران بروی داشت	گوئی که جام باده احسر نهاده
هر اسن کان غبطه اغبر کنی طلب	پنداری آن بکسبده اخضر نهاده
بر خنکی از کین بدر آئی که گاه تنگ	گوئی بجای پاگرشش پر نهاده
بر جیس را منیجه رایت نشاند	میرج را بقبضه خنجر نهاده
ماند بگویش چرخ کان تو کش روی	از پیکر عدو چو دو پیکر نهاده
در پنجه تو رمح تو سوزنده افکری است	بر دی سنان چو شعله برهنگر نهاده
زان در دغا ز خشم گرد برده که دل	بر عون کردگار گروگر نهاده
در ناف آهوان ختن نام خوشین	نام عدو بکام غضنفر نهاده
تا هر شبی ز نسبد بر چرخ زهره را	گوئی به پیش حق ز یور نهاده
بزم قرین سورد و طرب باد کا ندان	از هر پاله زهره از هر نهاده

چون خوشه خاک رعدی تو کش خدنگ

بر جای موچو خوشه بپیکر نهاده

زین کرد کرد گنبد پیروزه  
 دارم ز مردمین چمن آسالب  
 سنبه میش عقیق جگر کش است  
 حالی بدل کند زره تصحیف  
 اندوه روزگار و دل تنگم  
 بر نیلگون رخ آینه اشکم  
 از سنبه داغهای سپهرم دل  
 بر دم غم بر دوزخ کش آورد  
 پر دیزنی دلی است چو بر جاسم  
 بر عکس پسته با همه پر معنی  
 زهر است بهر من همه حس از وی  
 خیزد مرا و بال هسی از شعر  
 با آنکه بحر دکان کُنه و مرجان  
 عجز است و ستلاف من از اعجاز  
 کیفر گذار طبع من آمد شعر

با رم ز دیده لعل هم روز  
 از دور این جهان پیروزه  
 الماس ریزه در بن قافوزه  
 در صحن زر اگر دهم بوزه  
 بحریت ژرف در یکی کوزه  
 چون بر فلک کواکب مرکوزه  
 بر خویشتن شکافته چون غوزه  
 با آنکه دارم از طربش روزه  
 زین سخت زه گمان کن توزه  
 لب بسته ام ز خنده چو جلوزه  
 سودم چو زانیک خامه چو پر موزه  
 آری و بال گرم بود کوزه  
 از طبع من برند بدر یوزه  
 رجز است حاصل من از ارجوزه  
 زانم بکاست قیمت و بار ووزه

چند آب روان بر نمش در پیش  
 زان مرغ را عجزه نهندسته  
 با اینخمسه لالی مکنوز  
 معروف شهر و شهره هر کویم  
 ذکر حنین و موزه شنیدستی  
 طبع من آن حنین و جهان کوفه  
 در جام من چهستم چه می در غم  
 مگر خشم خویشتن چه من انگارد  
 گوهر شناس قدر و بهاداند  
 آن در خور که یور و این زیور  
 با شما بهاز حبه چه کین آرد  
 با کین چرخ ملک شهر بارم  
 وقتی اگر کبینه کین توی  
 پنهان تند کبینه و پنهان خبت  
 دیریت تا که موزه آهنگم

از طبع صاف ملک شب فوزه  
 تا بو که خایه بر بند و جوزه  
 با اینخمسه جواهر مکنوز  
 در ذلت و نیاز چه شهر و زده  
 یا خود حین و کوفه همه روزه  
 بخت من آن حنین و بهر موزه  
 در کام من چه شد چه انغوزه  
 با شیر خشکین چه زند یوزه  
 پیروزه گر برنگ چه بهر روزه  
 گر چه بنام غوزه بود غوزه  
 در خون خویش پنجه زند هموزه  
 بر خود تند چه کرم شب افروزه  
 بر خاک مالش بهجا پوزه  
 برنگته دان و قاین مروزه  
 هر سنگ آرد دارد و پر موزه



از چنگ باز آرز بر و طبعم  
جوری که پرنیان برد از دوزه

خیز ای بت دلفریب دلاله	ای چارده ماه چارده پاله
ای موی تو مار غالبه چمبر	وی روی تو ماه عنبرین لاله
هندوی شعبه تو سحره	جادوی معرکه تو قتاله
در لب گهرت چو در شفق کردین	بر چهره خویت چو بر سمن ژاله
در جلوه قدرت چو کیمیا بان کرد	وز باده رخت چو کیمین لاله
در طوق کرمیان چون سویت	در قفس چو نقطه است جواله
صبر و دل من چو آب در غریبال	چون سنگرم آن سرین بغریاله
شیرین دهنست چو قطره شد دست	وان قطره که حدیث سیاله
پیرامن لب خطت بدان ماند	کاید ز حبش مبصر رجاله
نی کادمه کاروان نوبی تا	ز می روم بردشکر ز بنگاله
شکین خالت بچهره بر چو ناک	بر نامه چکد ز خامه پر کاله
نی نی که عقیق کون دمانت را	بر لب ز شبه فاده تنجاله
بیناره حسنخ را یکی پر کن	ژان گوهر مهر تاب پیناله

بیکداخته کا و سپاری کز وی  
 زان می که اگر بکام نی ریزی  
 آرایش بزم را بین زیور  
 کبر او زن و شرم گاه و مهر افزا  
 بر دل باوی حرام غم چونانک  
 سرمست کن هوای اماره  
 رخشان چو یصف سیوف مصقله  
 چون بجزه بینش قلع در وی  
 هر که که زخم و د تو گوئی تافت  
 زان پیش که ابر سونش الماس  
 وز سنبل تر تهی کند بستان  
 پیلی بینی بلور گون خسته طوم  
 نیی خوانی قیصر پی کرداب  
 گردد در و بام کاخ سیم اندود  
 و ز کوه و زمین بیاب و دریاغ اندر

باشیر کند نبرد گو بهاله  
 با قهقه خیزدش ز دل ناله  
 سودائی سور را ثنین کاله  
 غمازه و غمکبار و غیب لاله  
 با مام حرام بر پدر خاله  
 پی سخت کن قوای عماله  
 لرزان چو بکفت راج عماله  
 بس جمره دهد بجای در کاله  
 خورشید ازین بلند پر باله  
 باروز شب بکوه و در غاله  
 وز سنبه زر آورد لاله  
 میراب سرای راز و نکاله  
 خیزاب سپهر را پر از جاله  
 بی جنبش دست و مالش ماله  
 کافور و مد بجای کافاله

بستان زخزان بسان طاووسان  
 بر سر رود از سحاب گلبن را  
 دان افنی زرد کمر با سپیکر  
 میخ شایل و سها زیور  
 زرین سر بال و آهین خلیال  
 غمازه و سحر ساز و لصابه  
 امین مزی از جهان که این غمیت  
 پشمان نهدت چو مصطفی بر خون  
 هر دم سپی کشد درین کشور  
 زحمتی ز نذت بناگهان برتن  
 فرزانه چه طرف بند از عمری  
 تو کو دک و این جهان چو باز بچه  
 تو کرم پیدی و پیدی دست  
 منقاد طبیعتی و در معنی  
 نیرودی سیح و سحره و جال

بر باد دهد ریاش منشاله  
 جوری که رسول را از حاله  
 در کاخ چمد چو بکر محنت له  
 عیوق سلب سیل سرباله  
 کافور قناع و شک سر واله  
 طنازه و خوشنهرام و دلاله  
 فروت عجزه است محاله  
 از لاشه زهر شود بزخاله  
 کاز است اهل بزرگ اجل ساله  
 کازانند پزشک کر ماله  
 کش مرگ بکت بود ز دنباله  
 دین آزد و هوس چو گوی و دواله  
 دین طبع خیس پر چین چاله  
 منقاد ترا عقول نقاله  
 ناموس خلیل و پاس تجاله

فغان من همه ز آن زلف تابدار سیاه

که گاه پرده مهر است و گاه برقع ماه

مرا ز پیش او دل ز بون پیش حسم

خم او فکنده به پیش من ز رخ کوئی

بر روی و مویش بگر اگر ندیدی

اگر بصورت دعوی کن که شک نرم

ز رنگ و بویش کردند دام پنداری

نهان مرادل سرگشته در سیاهی

رخش ز آتش و آبت ز آتزه آن خم ز

کمی بان سمندر کند در آتش سیر

چو خم گرفت بر آن رخ ز سنبل است نقاب

کمی که حلقه کند تن چو افی است سیم

ز تاب زهر روی آن به که از طریق شفا

عما و ملک... بشه آنکه در که است

چو او بکاخ قضا بنده است فرمان

مرا ز تابش او تن حریق تابش آه

که گرز و ماری تن حلقه کرده بر سپاه

بگر و خطه ایمان ز خیل کفر سپاه

سواد چهره و بوی خوشش بس استگاه

که بوی شک فرج بخش درنگ تیر سیاه

سکندری است که جوید با بجوان راه

کمی بان بخار است و دود دیگر گاه

کمی بان باده آرد و بروی آب شنای

چو کله بت بر آن سر ز غبر است طایه

که کام او ست شر بار و زهر او نگاه

برم پناه تبریاق لطف حضرت شاه

جهانیا را از حادثات و بر پناه

چو او بخت قدر چاکری است و تو خوام

ز لطف گامن او عقل نکته دان قاصر  
 بقتب عیش چون بگذری بروز بروز  
 همی بیابی بر جای خند عیش و سپه  
 ز خسر و انش بی تن ستاده درخت  
 شود ز باد و چو پُر حمله شیرایت او  
 از آن زمان که بدشت هری کشید حشر  
 همی بخت آن مرز و بوم از وادی  
 بدشت و جلّه خنجر و دجای ذلال  
 زمین بارکش بسکه خورد خون عد  
 قبای فتح در ایام او کهن نشود  
 چنانکه کاهربا کاه عدل بریای  
 ز غیرت دل و دستش همی شوند محفل  
 فرشته می نهند پا بدرکش گستاخ  
 بلند پایه قدرش بر تبت بگذشت  
 تو آفتابی شاه بخج دولت و ملک

ز عطف دامن او دست آسمان که تاه  
 بزم عیش چون بسکری بگاه بگاه  
 همی به مینی در پیش صدر و صفه و گاه  
 ز سرور انش بی سپهر نهاده بر درگاه  
 برتر گردون ز نهاده خواهد از روبا  
 از آن زمان که بگرگان کیل کرد سپاه  
 همی بسر زده آن بوم در برز رستگاه  
 ز خاک دشمنه و زمین و دجای کیه  
 کنون پر آبله گردیده از سحر و جبه  
 که هست تیرش در زمی گمت او جوا  
 ز طبع کاهربا قوت ربودن کاه  
 اگر ز جودش دریا و کان شوند آگاه  
 که سجده کاه جباه است بوسه کاه شفا  
 ز بهفت گنبد گردون زهی حلال و جاه  
 ستارگان فلک شکر تراشیده

جهان زمین تو پذیرفت ایمنی در نه -	سپاه بسته جهانگیر بود و ملک تباہ
گر این درست که هست سیه نیردان	تو نور حق و شاهان و هر غل غل الله
بیل خشم تو اقبال کی شود مفتون	هزار ساله ره از سر بهیست تا آماه
بجز جناب تو کان هست قبله آمال	طواف دمی تباہ است و زائر کراه
بخبر آرد وقت تو گردن گردون	ز طاعت تو اگر سر کشد با سکر آه
ز هیبت تو شود بر چو بحر و بحر چو بر	اگر بخشم کنی سوی بر و بحر نگاه
اگر عدوی ترا علت فریو پس	بروز رزم تو عینین شود رستی باه
حدیث مدح تو شیرین و خوش بود بر خلق	چنانکه نغمه در آذان و نقل در افواه
همیشه تا بعد دید قوی تر از خجسته	بمباره تا بعد و صد فروز تر از پنجاه
تو کاران بادی بر فراز تخت که هست	ز کارانی تو مملکت قرین رفاه
لب ولی تو خندان ز سوره پاداشن	دل عدوی تو پشیمان ز سوک با دافواه

برزم امن و امان مجلس ترا بدم

برزم فتح و ظفر لشکر ترا براه

و لم یغلبت آن زلف تا بد از سیاه	سکندریت که جوید بآب حیوان آه
شکست غیبت اگر ره بد ز بند که بود	هری در از دوشی تیره ره روی گمراه

دانهش چشمه حیوان ذوق چه زمرم  
 مرا بچه دل از آنچاه و که چه چو دل  
 همی مراب از آنچشمه خشک و چشمان  
 مکر دهن کنم انجام و نوشم آبجیات  
 بروی آبجیاتش شکفته غنچه گل  
 چه بودی اربلب آفتخه حیدمی براد  
 ز دام زلفش سکین دلم بوی غش  
 شد آرز من چو را کرد سیر چاه زنج  
 کنون ز چه نتوانم کشید نش بیرون  
 جهان عقل و هنر آسمان علم و حیا  
 رواج ملک و ملت جلال دولت وین  
 قصا بخضر او خادمی است در خلوت  
 اگر نه نایب کعبه است در کیش ز خلق  
 کنم برایش گنقم قیاس مرد چو دیند  
 ز تیغ او چو بری نام فتنه بگریزد

چه سختی آمد زین چشمه بر من و زین چاه  
 مرا بختن از آنچشمه ده چه تب آه  
 بچه مراد دل از آنچاه و سیم کوناه  
 مکر رسن کنم آنزلف و ریم اندر چاه  
 بچاه زمرش اندر منفه مهر کیا  
 چه یدمی بدان آن کیا بخاطر خواه  
 برون دوید چو صیدی بغیرم رستگاه  
 سزا است نیش عقوبت هر آنکه آنش گناه  
 مکر بوعده تیار لطف شاهنشاه  
 محیط جود و کرم مرکز جلالت و جاه  
 شکوه فتح و جمال طغر محمد شاه  
 قدر مجلس او حاجی است بر درگاه  
 ز نایبات بدرگاه او بر بدنه  
 قیاس نذر بخورشید بود و شمع ماه  
 چو اهرمن که گریزد ز نام بنم آند

بگاه حلم توان که خواند نشن مثل  
 بر دزد سرکش اوتوی جان فتنه  
 سماک رنج و مجزه کند و قوس کمان  
 تو آسمانی و در برتر ازین قبا  
 سنان شود سر بر بوجیم شیر عین  
 مهابت تو پی دفع چشم بد بخود  
 نسیب نایس تو در دزم و چاره جانی خشم  
 همه نشان بزرگی فلک بخت تو داد  
 ز امر و نهی کین پاسبان ده که تو  
 مکارم تو بر آیات فضل نت دلیل  
 ز شرم آنکه برای تو نسبتش کردند  
 نهاده نو که فلک بهر فضل اشب تو  
 سموم قدر تو گر بگذرد بکشور خصم  
 ز جو یار حساست بسر زین عدد  
 بجز سفیدی بخت و سیاهی سبت

اگر کجوه توان گفت کاین برابرگاه  
 طلال تیغ و سپهر و آسمان خرگاه  
 شهاب تیر و طلائیک خشم ستاره سپاه  
 تو آفتابی و بر سر تر از نسج کلاه  
 ز سطوت سدر مویی اگر شود آگاه  
 تره چو دشنه و زوین کند بکا و نگاه  
 حدیث حله شیر است و حیل و روابه  
 فخر بجد ک شکر القد بلنت اناه  
 کراست جرات عصیان و زهر آگاه  
 چنانکه فضل تو شد بر مکارم تو کو  
 بعقد مهر شود سنگت به پیکه و گاه  
 کند ز کوشش بردن گوشتاده در برگاه  
 ز خاک دشنه و زوین دیکجای گاه  
 بهاره و حبله خون میرود بجای سیاه  
 ندیده چشم جهان دیده ناسفید و سیاه



از این که خود چو تو بداشت خشم خشم گیر	که هم بصورت چون فرجی بود آگاه
بر وزن او چه می یافتن تواند نیک	کسی نخواهد مرعوبت را جویا
که اخت نطفه در ارحام امات عد	صلابت تو چنان چون بصلب آباه
زمین ز لسنک ملت فکند خوی کبا	نه آب یم که در آن به میان کند شاه
فراز رتبه خود به آستان تو چرخ	شد از شگفتی حیران و گفت ادا
اگر نه تیغ تو ملک از هجوم فتنه خراب	و گرنه پاپس تو دهر از نسیب ظلم تاه
بهرایت فتح تو خواهد آیت فتح	از آنکه یکسان را اند حکم بر شهاب
همی چو تیغ تو تا از نیام ظلمت مهر	بکین خصم تو آید برون بوقت پگاه
ز خون دشمن شوم اختر تو روی زمین	بسان رنگ شفق باد و آسمان چاه
سوابق گرمست بر عفات پادشاه	صواعق سخت بر عداوت باد افواه
بجز زمین دلت گرجا در احبده	مدام نوک سنان باد سجده گاه جباه
و که بجز خشم خلعت شفا را بپس	سبا و جز دم شمشیر بر لگا شفا

و گرنه دج تو افواه را سرود سرور

زبان چو زبومین بادا بکلام در افواه

هر که چو خشم بشکوه دهن واکم همی	خون در دل بهر چو سینا کنم همی
---------------------------------	-------------------------------

بر من جان چو فای من از ناله بچو ناله  
 من در قفسان چو بر لب و گردن چو زخمه زن  
 سرمایه دار فضلم و سودائی سخا  
 کالای فضل کا سپه در اراج متاع جمل  
 چون نیت یوسفم که را نذر قحط جور  
 گراز و فای چرخ شمس کتم سرود  
 دیریت تا که خشم من آید سپردن  
 بر صبر من شبنم خیزد دشمنان  
 سرمایه حقوق من آمد حقوق من  
 از دهر محصر جویم از آسمان وفا  
 دانش همی طلب کتم از جمل سامری  
 جرم من این که عرض گمراهی خوشین  
 در زیر چرخ میت جو مقصود من پس  
 من گوهری نفیس و جهان معدنی خندیس  
 شهباز روح را پی پرواز لا مکان

چون ناله چند در دل بی جا کتم همی  
 تا کی ز زخم حادثه غوغا کنم همی  
 سودی ز کس ندیده چه سودا کتم همی  
 آن به کزین متاع متبره اکتتم همی  
 چون تکیه برد فای میو اکتتم همی  
 آهنگ آن ز پرده عفا کتم همی  
 با خشم خویش چند دارا کتم همی  
 چند احتمال شنت اعدا کتم همی  
 ز آنزد ابا ز سیرت آبا کتم همی  
 چیزی که نیت چند تما کتم همی  
 بیش طمع ز طایر عیسی کنم همی  
 در زیر این مقرنس سینا کتم همی  
 آهنگ بر عالم بالا کنم همی  
 در معدن خیس چه ما داکتم همی  
 نین تنگنا را نغم و پروا کتم همی

دین مرغ نغمه سنج شکر خای لطف را  
 از سینه سپهر بر آیم چه آهسته  
 از تنگنای دهر چو بونش ز بطن جوت  
 دل نخل اخضر آرم و عشق اندر و چو ناله  
 و ظلمت هوا و بوس پیش پای عقل  
 زان جلوه طور تن بتر لزل دادر  
 چندی بخیره نفس بی طبع دُون گرفت  
 بر خوان سینه ماحضری از فیض غیب  
 با چرخ کینه پرورد باد هر کینه تُو ز  
 چنبره نغم بگردن گرد دُون منقطع  
 اکیل زربامیش از فوق و پالانک  
 سوزم ز التهاب غضب شخص متب  
 بر خویش تن تدن تین ز تنم  
 سر کوبش باستن محور بیچ قطب  
 زان پس جناح دسینه نرود جاج

با طایران قدس هم آواکنم همی  
 و انگاه چاره دل شید اکنم همی  
 آهنگ سوی ساحل دریا کنم همی  
 زان شد اقتباس چو موسی کنم همی  
 شمع ز تاب نور بجلی کنم همی  
 زان خنده صحن سینه چو سینا کنم همی  
 از پیروی عشق و الاکنم همی  
 از بهر قوت روح مینا کنم همی  
 دیرینه کین خویش بویدا کنم همی  
 و ز کیمش نش سید دیا کنم همی  
 در گردنش ز عود حلیه پاک کنم همی  
 خاک ترش ز کینه مینا کنم همی  
 آهنگ سوی وی چو بعد اکنم همی  
 این دل از زندهش بوتا کنم همی  
 آماجگاه تیر نقدی کنم همی

بر فرق راقص از ره کین قصه بشکنم  
 و آن خم گرفته پیکر دژ نیم حیه را  
 چون گریه در گلوی صراحی گره سرود  
 بر چار سینق مهر کشم دُت زشت را  
 بر دختران نقش سپس ز انتعاش خشم  
 بر زشت شکل پیکر و لعین نجاصیت  
 و آن بد لکام تو سن بد شکل را شکل  
 و ز خنجر ستم سر حامل چو پارس غول  
 من در نبرد چرخ کی شیر صولتم  
 و دندان کلب کنده بسر کو بکش ز کین  
 از سنک فتنه ساغر ناجو و بشکنم  
 و ز تیغ کین بر دم فطیس سپن تنش  
 گیرم جرب جرب حربه فطوس از کفش  
 چون مرد بی سلاح بدستان و حید باز  
 بر نامش بفرم مگر چرخ نبرد

نوک عصا بدیده عوا کسم همی  
 همچون رسن مگردن خوا کسم همی  
 هر پردای بر لب لورا کسم همی  
 خالی ز کلب راعی مرعی کسم همی  
 ژولیده نو چو خیل ساری کسم همی  
 تیر نظر چو پر تو بصفت کسم همی  
 بر دست و پا چو اندر و سید کسم همی  
 از تن جدا چو قاتل عدا کسم همی  
 از کلب و از بنش چه محابا کسم همی  
 سلوح از بنش غنم آس کسم همی  
 ز دین زبان بکام ز بانا کسم همی  
 قوطس نوک بیک اید کسم همی  
 و انگ تنش دو نیم چو جوا کسم همی  
 بند حایل از بر جوا کسم همی  
 در هیچ ستیزه جدا کسم همی

و نذر شواط بحره جسم شجاع را  
 و آن بی سکون سفینه بنیم خضر صفت  
 در مخلب عقاب عقوبت غراب را  
 و آنکه بجزه بر سه رمک زخم غمان  
 و ز پیکر صیب سبع پوست بر کم  
 را نم نهر خون ثوابت بجای آب  
 در هم شکسته کرسی ذات البروج را  
 در ماتم سیل ز خوابه سر شک  
 و اندر عزای شامی و عیوق درین  
 بریان کم بر آتش خور پیکر حمل  
 پیوند تو آیین ز بهم کبلم چنان  
 خرچک اردون بخرشم بچک جنگ  
 و آن شیر شریزه را بطبر خون انتقام  
 و ز ناخن ستیزه بر بخیه جدال  
 بروازن سپهر که لا تنجوا نخواند

بر جای زهر شعله در اساعلم همی  
 و آنکه غریق کج و اما کنم همی  
 رنگین بخون چو منربینا کم همی  
 و ز تازیانه پشتش سودا کم همی  
 و ز کسوت سطاش معرا کم همی  
 تا بودل شکسته تسلی کم همی  
 از بیم گسته معده ژیا کم همی  
 چشم عبور را چو غیضا کم همی  
 صد چاک جامه بزق شری کم همی  
 با نور این معاطه مجری کم همی  
 کز وصل بکده کرشان تنها کم همی  
 بکسته بند بندش اعضا کم همی  
 مانند صید بادیه دروا کم همی  
 از کین شخوده چهره عذر کم همی  
 ظلمی بجزم بخش مونی کم همی

شامین شکسته کف نگون گشته شد  
 وان جنب کیش کژدم کژ طبع زشت را  
 تا وار هم زد و دگر ند جنبیث را  
 وانگه ز قوس رامی می بکسم در  
 واندر تنور خور جگر جدی چون کباب  
 وز گنه و لوسا کب ما بکسم رسن  
 بندم بخیط کتان قلاب انتقام  
 در کام حوت کرده ز آبن بر دهن گشتم  
 ایوان هفت پایه کیوان پینه را  
 وان پر فریب طره دستار شتری  
 بر کار ماش پرده تزدیر بر درم  
 وان ترک تنه خوی سلج شورست را  
 وان نور بخش پیکر کیتی فروز را  
 وان پر نفق و کمر دیر کبیر را  
 بم نوک خامه در بن ناغش بشکنم

بر سر ز منش وز نه پروا کنم همی  
 گو بیده سر سبک مکافا کنم همی  
 از کشتن خبیث مداد اکتم همی  
 وز سهم پیکر شش چو ز ابا کنم همی  
 بر سنج قدر کرده مسرا کنم همی  
 در چاه غم چو دلو شش دروا کنم همی  
 وانگه در دهن بچه خضر اکتم همی  
 وانگه بروی خاکش طقی کنم همی  
 یکسان بجاک توده غبر اکتم همی  
 چون جعد زلف دلبریغا کنم همی  
 در جمع قد سیانش رسوا کنم همی  
 هططان بخون خویش سرا پا کنم همی  
 اندوده رخ بطن تبر اکتم همی  
 بر سر خراب بقعه اش کنم همی  
 بم دقش سرده چو طغرا کنم همی

ساز نشاط بر سر ناهید بشکنم  
 در خون ماه پنجه کف انخسب را  
 زان پس بکین دهر عسر بد ز دیار باز  
 از شش جبت کین بکشایم بکین کی  
 از چار میخ غصه شش اندیش کی کنم  
 خاکش بفرق باد و دم شش بدل  
 بر عکس خوی و سیرت شوایم فریب  
 بر مرکب وی نشاند و سوادید را بنهم  
 از اشک دهنه در تن گاو زمین برم  
 با در مداران زن اینها که طیب است  
 چون جلد دست بسته فرمان داورند  
 بر من بر آنچه میرود از مصدر نقصان  
 من هست و ختم جنت چنان چو ضعیف  
 چون بر زبان ملک قضا فریخ من  
 جفت لعلم با بو کائن و قد جری

بروی و بال عیش مناکسم همی  
 چون پنجه خضاب بجنا کنم همی  
 تقصیرهای گشته پیدا کنم همی  
 و ز چار شوش سدره بهجا کنم همی  
 تا صبح جسته ترک مبارا کنم همی  
 آبش روان ز دیده چو جری کنم همی  
 در کار این عجزه شوم کنم همی  
 وین کینه دیر دار معزی کنم همی  
 و ز آه رخنه در دل خارا کنم همی  
 هرگز کان سبر که من اینها کنم همی  
 از دست این دآن طایه بجا کنم همی  
 پیکار با قضا بچه یار کنم همی  
 در پنجه بهال توانا کنم همی  
 آسودگی چگونه تقاضا کنم همی  
 انکار اگر کنم و کراصف کنم همی

فی فی نه از قضا ز من است بخیرین	گر پیردی فیکرت دانا کنم همی
گر پیش پای خویش نبینم بوزهر	شاید که عیب دیده بیا کنم همی
در مذاق تلخ نماید مرشکر	باید که دفع علت صفرانم همی

بندم ز بان شکوه و تفویض امر خویش  
بر کردگار قادر یکت کنم همی

یکت شمال ای حخته فال نوی	در همدانت اگر گذر رفت از ری
بوی از آن خاک مشکبار دلاویز	سوی من آور لکی تنور هستی
بار بینکن در آن گان که سحر که	بشنوی از صوفیان ترانه یاقی
برده آن بزم بار خواجه کبیری	عشرت گیتی فراهم آمده در وی
ساقی و سوزاق و سائین و صراحی	مضطرب و زمار و چنگ و عود و دف و نی
بر فلک از مطربان نوای هیاجو	بر ملک از ساقیان نذای هیای
سده آن بزم بوس و شکن کن دم	جبهه بر آن خاک سای و قرخ کن پی
پس بر یاران و دوستان و عزیزان	از من بیدل رسان بسلام پای
آنان که ز عکس جا شان بفلک در	هر فرد زان شناده آید در خوی
دو دین جام بر زمین چو فشانند	خلک ز ند طعنه بر روان بنی طی



شرط ارادت بجای آرد فرو خور  
 نامه مجنون بخوان چنانکه نداند  
 چاره نگویم کی چنانکه دلکش  
 بهر شما کرد غل شادی من پی  
 هستی تن بی شما وزندگی جان  
 زانده بجران نمار عشرت من لیل  
 از غم بجران من دستلی حاشا  
 دل چو کی لعل نام پسر پر خون  
 شاید اگر پرستی کنی ز عالم  
 با همه بیامی جوئے نشمارم  
 کرد بدرون زردی زخم طرب از دل  
 شعله آهسم دمان زینہ دمام  
 احرق من زانوی داغرق فی ذا  
 ذبت فراقاً فکم بیت شتیاقاً  
 دم بوصول معاشه ان صفان

از روی این جانفزا چکاره پس از طی  
 به چاکس از هجران بادیه در حق  
 نامه نخوانم کی چنانکه پر می  
 کرد فلک دفتر صبوری من ملی  
 زندگی لاشه است و هستی لاشی  
 وز غم دوران بهار هستی من دی  
 بی رخ یاران من و صبوری بی  
 تن چو کی پسنگون صراحی بی می  
 جز زمینی در بدن من ازده صراحی  
 حشمت افراسیاب و دستک کی  
 دین نه عجب زانکه آورد یرقان تی  
 سیل سرشکم روان زودیدہ پیایی  
 و اسفالی علی تجدد حالی  
 لی بلقا کم و کم خلعت عذاری  
 نیز رسم گر بافتاب سدی

ز آتش بجران و دوستان عزیزم	بیش سوزای نفاق پیشه سپهر
کر نه ترا همت ساعت من	ورنه مرا فرصت مفارقت ری

چاره بجرم بگفت کن که نباشد	
آخر هر در هیچ چاره باز کی	

ای زلف دلبرن پر مکر و زرق و فنی	کاهی دلیس دلی که دزد راه زنی
چون مهر و وعده او ختم خم کرده گری	چون چهره قامت من چمن چمن بکنی
که پر شکج و مخنی چون راه وصل بیان	که تیره روی دژم چون روزگار منی
که سایبان مگی که پرده دار سمن	که درع نسترنی که چتر یا سمنی
نور بجلی یزدان زیر طره تست	تو تیره دل ز چهره مانده اهرنی
چون نافه خستی پر شک و طوفان	کا نذر عمل بخلاف آهوی خستی
از خون دل کند آن شک سیاه بدل	تو خون همی بدل از شک سیاه کنی
شیر سیه سبلی مار شبه عصبی	افعی شک لبی تنین شک تنی
بس دل که کوی صفت سرگشته در ختم	هر که که چو گانسان بر طرف آن دفنی
بس سر اسیر و زبون مدقید چنبرت	هر که که چنبره سان برگرد ماه تنی
بس جان که گوش صفت در حلقه غم	هر که که حلقه صفت در گوش ماینی

آزار جان و تنی آسیب دین دلی  
 بر سه و قامت او چون مار کوفه  
 پیوسته سجده بری پیش رخ بتین  
 چون مار کوفه سر بر خود تنی زچرد  
 ای رای اهرمان مستون طره تو  
 ای چیره دام بلا مرغوله پرچم تو  
 ای صبح تیره شبان در شام سایه  
 ای تیره شام محن در پیچ و تاب غمت  
 از ریمان تو شد دلبا بچاه زنج  
 دودی ولی بصفایا بکون شری  
 که کجده سمنی که شاخ سبیل ز  
 پیچی بخود همه دم چون از دای دژم  
 ای شاه شیر شکن بر که بمعکه  
 شکوه شعله مصباح لم یزلی  
 در پاسبان شرع بدی چون روح در جبه

نیز نگین پیر و جوان آشوب مرد و زنی  
 بر آتش رخ او چون مرغ با زنی  
 او در مثل چو دشن تو عابد الوثنی  
 بر روی کلج روان آفرین مستکنی  
 چون رای اهرمان تاجند پر فتنی  
 چون چیره دام بلا تاجند پر محنی  
 چون صبح تیره شبان تاجند مبرنی  
 چون تیره شام محن تاجند پر شغنی  
 تا کی برین لب چه آذک چون رنی  
 ابری دلی بسجا سجا بکون چمنی  
 که عقده قمری که خوشه پرنی  
 مانا کند کف شاهنش ز سنی  
 وی ماه سایه فلک هر که در غمینی  
 صفاح تو سمنه رزاق ذوالسنی  
 در حفظ ملک خدا چون نفس در بنی

ای بچرخ غفر هر که که در سفری  
 از گشت عطیه ده صد معنی زانده  
 خورشید ابر کفی ابر محیط دلی  
 در بزل داد کفی در عدل دادگری  
 در بخت مقصدی در رای متمدی  
 از مجد مستجبی از فخر مستجبی  
 نفحات خلق ترا گوید روان بی  
 در تین سخن کمون خاطر تست  
 چرخ و از تو گریزان خصم به صفت  
 در عقل وجود و هنر چون ابن عم بی  
 بر آت بر اثری بسیار هر هنری  
 پشت سپاه ضلال از صدمت <sup>شکست</sup> تو  
 پر زدند از کف او گسترده و پهن تو  
 در رزم و بزم ترا خلق آورند مثل  
 نی نی که روز و خا ابری چو در زنی

هر ی بسج شرف برگزیده در وطنی  
 در سیف طعنه زن صد سیف ذوالقنی  
 سلطان محشی خاقان مومنی  
 در وقف شیر دلی در حوض ممتنی  
 در قول مقبری در صدق ممتنی  
 با عقل متحدی با جود مقترنی  
 گای بوی رحمت حق از ساحه یمنی  
 ای طبع شاه سخا کسر مکر عدنی  
 گز نوک گلک شهاب آسیب ابرنی  
 در زهد و صدق و ورع چون زاهدی  
 در صدق هر صفتی مصلح هر سخنی  
 ای بیخ شاه جان شمیر بوی محنی  
 در دست منت او ای بچرخ مرتنی  
 کابر گهر مری برق شمر فلکی  
 گز خون حسن عدل آفرین گردنی

در پیش سوط او چون نور در گشتی	ای خضم اگر گشتی از سوراخ مار بدم
در پیش رایت او چون پیش بشتنی	در آسمان برستد مرزا چو شمن
باسم صولت او چون مرده در کشتی	در دهر دون کندت در بر قباخی ظفر
در وصف رحمت او خاشاک در دهنی	ایشا عری که بری گوی بیان بزبان
کای زلف دلبر سن پر بند و پر شکنی	تا این چکامه بود چون آن چکامه بون
تا از بسیط زمین بنیاد خضم کنی	بافر بخت جان بر تخت پادشی

ای پامی بند سمرقند طوبی

رویت بشت غزنی و خوبی

مژگان حرد پیشه جار دوی	در بگذار سپه و خرامانت
دکام ناگوار بمشردوی	باسلیل لعل لبست کوثر
زلف غلام حلقه گرنوبی	چشم تو ترک دشمن کش زنگی
طومار دلبری و دل آشوبی	پیمان کند طره دل بست
سلب غمی بشیرین اسلوبی	دام دلی بوزون اندامی
چشم ریاض و گوی یسقلبی	در عشق بوسنی رخ زنگینت
با عمر نوج طاقت انوبی	کام از تو جستی اگر کم در غم

بر خاک ده در رخ بود سودن	پائی بدین لطیفی در غو بی
بر دیده چم که در بهت از دیده	گسترده ام با ط لکله کوی
جوی بدین لطافت و زیبائی	یا خود مگر فرشته کردی
زان خوشتر سرین اراد گل انگشت	پر سیم و سوسن است ز مرطوبی
سردی بخوشتر امی و سوزونی	مهری بد نفروزی و محبوبی
در چین زلفت بمحو صیبت دل	خو کرده چون سیح بمصلوبی
سر بلند گیت که با قدرت	آرد مجبوه کالبد چوبی
سن کر سپردن نکشید ستم	بار ستم نمکب مشکوبی
بودم چو شیر غالب و در عشقت	تن داد و ام چو مور بمصلوبی
گفتم دل استوار کنم چندی	در کار گوشه گیری و محجوبی
بوتار هم بخت دلی در عشق	از گیرد و از سختی و مکر و بی
آوخ که از تعجب مژگان	کارم نهاد روی بمصلوبی
مجوییم کشید بمجوری	مکر و بیم کشید بر کوی
آری به پیش جذبه متناهی	تن در دهد حدید بمجوبی
گفتی بگام دل شومت روزی	خلق کریم و دعه عهده قوی

باری بستخ غمزه چو بکرفت  
 ویران کن که نشود از سن کس  
 شاهی که رای و رایت اورا داد  
 اقطاع ملک در کف چهرش  
 نزد برد را چو ندب سازد  
 چون در غضب دگر نه بجد روزی  
 با طبع را و دست جواد او  
 زودیده جور ذلت مغزوی  
 طبعش عجب نادره امواجی  
 بحر از لبش بلا به ز غمازی  
 با لفظ او بغضی و منطوی  
 در تنی چرخ و طعنه منثوری  
 با تندی زبانه زو بهینش  
 با ابر ساکب کف در بارش  
 در اشتیاق ضربت چو کانش

ملک دلم بشوخی و سلسوبی  
 در ملک شاه شکوه ز مخروبی  
 یردان مستوح و فتح بمصوبی  
 چون باغ خلد در کف طوبی  
 خصم نژد و شدر مندوبی  
 غضبان چرخ و ذلت مغضوبی  
 دریا و ذخر مخنه ز منوبی  
 زودیده داد غرت منصوبی  
 دستش سحاب ماده شو بوبی  
 کان از کفش بشکوه ز منوبی  
 با فکر او بکری و ملوبی  
 در و شاح و شفت مشغوبی  
 آتش زبون ز تیزی و ملوبی  
 آب سحاب و خجالت سبکوبی  
 گوی سپهر و حسرت مضروبی

ای امثال حکم بحدیث	بر خلق چون فیض بگفتی
از خون زنگاه تو در کردن	کف الخشب وزینت محفوی
در خان دل عدوی ترا کرده	تیر زره شکاف تو یسوی
سیمخ فنج کرده ز خورسندی	در کوهسار حزم تو یسوی
تا بر شجاع تنگ ز ستوری	تا بر مستاع ضن ز میوی
در بیضه کاه ز گمت کرده	اقبال قایتی و طمس قوی

و اندر گوی بدگشت کرده  
دم گزنی و نایزه انوبی

شده روزه و عید آمدی باید درودی	بر روزه بدرودی و بر عید درودی
تا چند برافساند ز گران گوش	مان ای بت خنیاگر خوشگوی سرودی
صد گفته اند ز گران شور ندارد	کز خلق سراینده و نه از می و خورودی
مارا بتن از روزه و می بیش نمانده	و ان نیز چنان است که از سوخته درودی
چون پیکر شاد دروان کز با بجنبید	در جامه زرق مارابی بود نمودی
چون خرد جلا هیزم در گسله زد	از جامه جان مانده اگر تار می بودی
تن کاستی از جوع و عطش تا چه فزنی	تا چار بود از پی بر کاست خوردی



که بچند دل از سادۀ رخان باز گرفتیم	نه بوس و کناری نه گفتی و شنیدی
پژمان زید امروز خروست که فودا	می باشد و سینائی و مینوی درودی
زان پیش نباشد که پاداش دهند	پستان بی یازخ غالیه سودی
پستان و زرخ در خور کودک بود ایدل	از ره زود مرد بیسی و مروی
مرد از پی سینو نبرد پورنش زدن	هرگز دم طاوس شنیدی پر خوی
سینو چه بود تنگ چرا کاهک سبزی	کردون که بود خادمت جامه کبودی

کار آن کند ایخوا که بی نزد کن کار  
سودا است سجودی که کنی از پی سودی

تمت القصائد

## ( مسقط )

بتایسج باغ کن که باغ شد بکام ما	ز شیشه دریاغ کن شراب لعل نام ما
---------------------------------	---------------------------------

بساط بزم راغ کن ز لعلهای جام ما	ظفیر موی زراغ کن حمام عقل نام ما
---------------------------------	----------------------------------

ز باد و تر دماغ کن حریف خنک خام ما

درون غنچه داغ کن ز جام پر دمام ما

بلاسمین بروی گل هلال جام و نوش کن	بهوی مرغ و بوی گل نبوش و رنگ نوش کن
-----------------------------------	-------------------------------------

چو خفت عذی گل مباحش و بند نوش کن	چنان چو زاله سوی گل چو بیکان و خوش کن
----------------------------------	---------------------------------------

سوی رنگ و خوی گل طلب زینفر و مش کن

چو زاله در گوی گل بریز می بکام ما

بپای سهر و گل با بیا درفت پاوسر	ز بوی مل ببا که خفت سب و سحر
---------------------------------	------------------------------

ز صبح خورده تا سار ز شام خفته تا سحر	ز می سر و دش غم غم ز غم که دیو جان سحر
--------------------------------------	--

ببذله اند و پاک برقش پیر با پسر

ولی ز بخت نارا پلنگ شمره نام ما

صبا گر بجا دوی شرده زار و غول	که سار شد چو بند دوی بی ترش و دل
-------------------------------	----------------------------------

بتا تو ختم هر دوی بیار ترش و دل	بجا دوی ز چون تویی مذکسند جاد و دل
---------------------------------	------------------------------------

	چان نکرز هر سونی بسیره نغز آهوان بیا که چون تو ایهی کم او فتد بام ما	
و یا بناخ و سنان دریده جامه بر کلان چکا و کان نغان کنان ترانه بسج نصد صلا	مگر کسی بناخان شخوده روی سبک بکودکی ز سوسنان سپید کرده کلان	
	خمیده شاخ کلبنک زاز و حام بلبلان ولی ز دور خور ایچا که بر تو از و حام ما	
نشسته عیس بعیش خورده کوب ز قرین چو شد باکس چه چاره بختیان چه	کل سته یار خار خوش چنار و سر به باغ و ز بهمی ناکس و چاکس چو نیم دوز و چشم دوز	
	کلنک و طوطی دس هزار بار و کلنک دوز تدر دوز باغ بختن چو اتوسنک جام ما	
نچیده مرغ باختر ز طاق چرخ از زنا ز ساقیان سیمبر پایله گیر کف زنا	هنوز در جهان حشر ز زمین آبر میان ز خواب خوش بر آبر بشی کن می از دما	
	کوب که خرد سبب مباحش گو نمودن غشک مؤذن بحر قسینه مرغ بام ما	
بدل در سان پیام می که نام غم کم آورد	بدل در از نظام می چو غم قاطم آورد	

زنب عجب که جام می نشاط مردم آورد	از بی اثر که نام می بلب تبسم آورد
----------------------------------	-----------------------------------

حجسته صبح شام می که مرد و نجسم آورد	
بفرود شام می خجسته صبح شام ما	

بد و مسلامی عام می چو غنم بدل شر کشد	حباب لعل فام می بر پیش غم سپر کشد
من و خرد غلام می دمی که آن پر کشد	بوژه گر بکام می دوجرعه بشیر کشد

حرون عقل رام می مباد آنکه سر کشد	
ز نام ماست جام می منه ز کف ز نام ما	

غم از دمای تفته دم کجا فنون ما خورد	سیر دم ضریح سم بهی درون ما خورد
چو سیم جمله تن شکم تن چو فنون ما خورد	دش و سیم و دسم دم از فنون ما خورد

کشوده چون ننشیم دژن که خون ما خورد	
بیاری که بنم رخسار کشد می نقتام ما	

مرا چو زانکه شد دمن بین ز سرخ لاله	چنانکه بزم کا بنج ز لاله کون پالیا
چلبه بر کل و سمن زابر تیره ز لاله	چنانکه در غم تو سمن کشیده مرغ ناله

دیده سپه دیاسمن بسند سی غلاما	
بساط بزم ما چمن تو سر و خوشخوام ما	

چولاله بر گرفت جام و زاله ریخت می در	بباغ ابریشم غام خیمه زد و زرگران
چرا ز بند شک غام خشک و سرگران	بچم چسب و خوشنوم بر شقیق و ضمیر
پیا که گیرشاد کام و باد و نوش کار	
که ما ز جان ترا غلام و آسمان غلام ما	
( مستط )	
ز ژاله ابر و سر و دین گدازد	ز سبز گستر دین باط و نوحه بار
ببا پای خیزدین که شد دست کار	بچم چوسد و رستین بکام روزه کار
چو غنچه بر زن استین بجام کن عتار	
ز لاله های سائین چو باغ کن کنار	
فرود شاه کل شرف ز فرخسته نگو	نثار ادب و شرف ز شک و باد و بکوب
چکادگان ز هر طرف چو مطربان بکوب	شکفته سوسن بصف چو لبستان بار
دیج چاه با بلف چو شاعران بار جو	
که باد فرخ این شغف بشاه تاجدار	
دسته زرگان بچم چو اقصان جلو گر	نشسته کج ساده خم زرین پایها بر
چند ابر تیز چم چو شاطران بدید	پی نثارشان زیم بدامن آور و گنهر

	نشان دیده دم بدفع است نظر تو نیز چشمنی بدم بجام ز رنگار ما	
که سبز پای رخ چو نور برده ای نیم هر چشم رخ دیده اسم عظمی	نگر زوبیاع و شیخ باط گسترده می کشته سحاب را ز رخ صبا که دیو خانی	
	ز خون بگری کش که ریخت خون عالمی ز هر جان بشو رخ بر زدل عسبار ما	
ز سبزه کوه و دره چمن مال من بیا سمنستان بجزه سمن دلال من بیا	غزاله سوی برده رمان غزال من بیا چمن بگرد و غره شد چمن نال من بیا	
	دل از کرب چه دره طرب کال من بیا ز ژاله برک ز رشده چو چشم اشکبار ما	
ز سایه لاله ابر کلالهای خندگی بسرخ حد کوه و در زلالهای اطلسی	ز سبزه خاک را بر خلاهای سندی شمر ز باد چون قمر بهالهای بندی	
	گرفته بوستان بزیالهای زرگی برای آنکه تا مگر ز سپهر برد خارا	
سلا ز کشت معاشران ز سلخ ماه تلخ	شکاف زن نوگران بیاع و بوستان رخ	

فاده ست و سرگران بکشت و سبزه چوئی	بچم چو شاخ خیزان بتان سیمگون پنج
-----------------------------------	----------------------------------

شهاب بق و یون دریده ابر پراغ	
------------------------------	--

تو دیو عس ز دل پناه بجام برقی سارا	
------------------------------------	--

غشک بناله همدم که تیر خیزی خورد	چو زهره برکشه نغم که جفت مشتری خورد
دنان گشوده از شکم که خنکی و تری خورد	چو کو دکان تازه چم همی سکن دری خورد

چو سر و بوسچ دخم که باد آذری خورد	
-----------------------------------	--

بنغمهای زیر دم همی بردستار ما	
-------------------------------	--

بکاری چو آگهان بتا دل استو کن	بنوش و پند بخوان بگوشش و گوشه کن
بجمل ساری از آن بریزد کو خوار کن	حدود عقل را کن رکاب و راهوار کن

رکاب می گیران و بر خرد سوار کن	
--------------------------------	--

که جادوان زید جهان بکام شهسوار ما	
-----------------------------------	--

چو شام کوهرین سب بندر دای کوهرین	دهد باد شکست شب نسیم صبح غبرین
ز سر دواج نوش لب کشی و خوانی نسیم	شکنج جامه قصب ز ساق رفته تارین

چو گبینه حلب سرب ساق مرین	
---------------------------	--

کنش بان بی غیب کشی که خیز بار ما	
----------------------------------	--

دلی بشه با آنکه پا چه دست میفزود	هرزه پای پارسا چو مست میفزود
نظر چه مورکم بها ز طشت میفزود	خرد چه جا بل خطا پرست میفزود

نزد که کند گمان هوا که شست میفزود

که افکند هوا ترا از چشم اعتبار ما

ز دیده بر لبش گلاب و شایه بر لبش زنی	بب ز فرق بوسه تا بهار لبش زنی
کبک ز لبش زانیش عطرش زنی	همی بایش دوسان و بوسه بر لبش زنی

بب ز بوسه سگها بسیم عیش زنی

که صبح بر دیدم چه حسنی ای نگار ما

( مستط )

بیا که خاک و خشت شد ز سبز باغ در گنج	شقیقهای گشت شد چو لاله های دماغ
خرد بجال زشت شد ز کلبه دماغ	چو دشت چون گشت شد زمی چو فراغ

فون مرا سرشت شد بجد بگیر لاغ من

که باغ چون بهشت شد تو بیشت باغ من

چو رفت دی شکفتنی شاخ گل شکفتنی	چو گل ده گرفتنی جام می گرفتنی
چو می رسید رفتنی غم ز طبع رفتنی	بگویش جان شکفتنی پندنی شکفتنی



	چو گوید نهنفتی راز می نهفتی بر دغم که دهنفتی خن باغ در اغان	
بر د چوهای ایجب بخوشای ای پری دلان چو پستد طب بن رخامی ای پری	ساده ساتی بی غب حریر خامی ای پری بشکر آنکه روز و شب تو شاد کامی ای پری	
	از آن فرشته طب بیار جامی ای پری که غزل عقل بر شنب برانی از دماغ من	
چو می که چون سخن خورد برنگ ادغوان شود چو پیر خفته تن خورد بطبع دغوان شود	چو سبزه دمن خورد بیوی قحوان شود چو دزد را بزن خورد در قیاب روان شود	
	چو خضم کیندن خورد شفق و مهربان شود مگر نگار من خورد که بشکند ایام من	
زهی بیج پر طبع که ناک را آبیره شد بدفع غم بین سلح چو برود و چیره شد	بهین خمیره فح که طبع را ذخیره شد ز طبع بستر و تیج چو دل ز سوک تیره شد	
	رسید گاه مصطبح سر از خار خیره شد بیار سا قیاقح که بر کنی چسب غم من	
چو باد بهاد دل آرد بن تنه که جان نغم	بجسم مرده جان دد که عیسی زمان نغم	

چو پیر از آن خورده چمد که ساده جوان نم	چو می رسید غم زد که آتش او دغان نم
	<p>وگر جوان کشد خدمت که پیر نکته دان نم</p> <p>وگر دمن خورده دد که طوبی استماع نم</p>
<p>ز لوبیان خرد سال سا محزومه کمی ستان</p> <p>مباش عربدت نکال و هی نوش و هی ستان</p>	<p>بدل چو زایت طال یادگار کی ستان</p> <p>پیاله دو مالال و بوسه ز پی ستان</p>
	<p>نه روز و هفته ماه سال در بهار و دی ستان</p> <p>نم رسول اهل حال و این بود بلاغ من</p>
<p>نکش فغان بدر کلو وزن دهل مکتوب و</p> <p>بقیر طعن عیجی ساز عرض خود و</p>	<p>وگر سماعت آرزو میار مطربان بصفت</p> <p>نه های کن نه نیز هو نه رنج پانه صنکفت</p>
	<p>دسته مسخ خوب جوان و شادی و حب</p> <p>چرا از بول کو بگو که شخت در سراغ من</p>
<p>نه یار سفره چون کس و لیک خصم آبرو</p> <p>نه سرگران و بلبوس نه خشران و نه خو</p>	<p>نه یکی و هم نفس نه راز کو عیجی و</p> <p>و شاکلی نه رام کس لطیف و لطیف و</p>
	<p>نه یار هر خیس و خ حفاظ نگاه و عرض شو</p> <p>چرا تو خسته با عس شکفته از تو دواع من</p>

قدح ستان چو زکمان سبک رخ وردی	غم جهان بیگان گذار و دیر درودی
مخز چو بلبل کسان غم نبود و بودی	سباهش چون موسو سالی زبان و نودی
کر در می تو بوم سان چو بشنوی سرودی که من چو حیفه دین خان چو کر کپس و کلاغ من	
خوش آن زمان که شادمان می دو خوب بودم	زمان دهر مرا مان که در غم برآمدم
منی چو سبزه به زبان رخسار نمودم	دو دست باقی جان بگردن اند آمدم
ز دج طبع هر زمان نثار گوهر آورم الا ز دور آنگن بسفتد فراغ	
در غمت من شاد جلد چو برق در میری	شرر بخت و تر جلد چو طبع من می روی
پونی بی اثر جلد ز غنهای زیروی	خرد ز شوق بر جلد چو بشنود صری روی
بجای پا بر جلد که نغمه دلپذیری ز کام دی شکر جلد که طوطی است راغ	
( مستط )	
بر آورد ز جوش تی خامی دامن	بآبایای می بر ز سپهر خمار من
خوشامی و سپردنی بکوش و بچاکن	مرا نظر بیار و دی نشسته دکن من

بهار در بهار دوی جزاین سباده کار من مخوان زخم دم زکی خسته روزگار من	
بلانگار مهر جو من عذار و سیتن از آن شراب شه خوروان دل توان	لطیف و لطیف سوگر شمع گار و عشق من حقیق و حقیق رو گویش دل و دهن
بسا تکین کن از سبویا ساغری من که نیست دارونی جزو بطیع سازگار من	
بطعم نخ و خوشکوار چون عجب لبرن دوای درد سوکوار در دوزخ من لاغر	بچالش غم استوار چون دل دلاور چو گشت بر خرد سوار و شد کاب و گران
وقار ببلند نوار و شرم از آن کند گران بجان رسد از نوادر و ز دل فبار من	
بهانه کم کن ای پسر که نو بهار میرود ز شاخ سپرد و گل تذر و با هزار میرود	صفای یاسمین و سوسولاله زار میرود ز باغ سار و گلست ز زکوه سار میرود
سحاب قطره زن طرف جویبار میرود مکن قفل ایستد در محو آه تنگ من	
بیار می که شد جان بکام میک پاد شکوه فخرشان گرفت شاخار	

چو سطر بان بجز گمان شاخ سرد سار	همان شسته با گمان مهر چو خاک سار
حباب بر شمر جان چو بر سر دسار	بشوی زنگ اندازان ز طبع سوکار
نمیرد آنکه می خورد که می ببرد جان	وگر بیاکت فی خورد حیات بادوان
وگر بگاه دی خورد بهارش از غزان	ببخرخ اگر جدی خورد دستاره یان
وگر زمین ری خورد ز خاک شک بان	نگار من که بی خورد جفا کند بکار من
بنا شراب لاله کون زهر کرانه میدی	ببانک چنک دار غنوم بصد چانه میدی
بدیگران چه نه چه دون بط و چانه میدی	بمن رسید دور چون مرا بهانه میدی
بجرم بخت باز کون از آن برانمید هی	که تا همی ز رشک خون کنی دل نگار من
غرد کی دهد امان که کسب از سر افکنی	نهال کین مردمان زینج و بن بر افکنی
چهی بزم همدان خلاه ابر بر افکنی	سوی رنگ بهر بان زخم با غر افکنی
ترا که داد این گمان که صید لاغر افکنی	شعبه است آسمان مهر بد است یار من

چرا چو بخت مغان بخواه غفلت اندازی	از جابجای سپندان زرخ تاب مجری
ز مویزم موشان بسوز خود و عیبری	بجمل مجالسان ز لب بیار گوهری

دم فون مخوان شان بطلی بیار و ساغری  
دمی بکوری حشان ز دل بر آرخار من

بدین بدیع سپیکری تنی خیز دار خطل	تو از کلاب و عیبری دگر بتان آب گل
بچم که سه و کثری شود ز رفتن کیل	لکو که غنچه طری شود ز گفتن جخل

بدین روش که بشکری بیک نظر هزار دل  
بیک کرشمه میری شکین من قرار من

چانه ده که شد چمن چو چهر شادان خط	بان بود جی دس زلاله طلیح نط
بهدهان کا بجن مجوی کین مران سخط	ز سید لان بویده من متاب خ لکوط

بیاری برطل دس بریز در کد و و بط  
که شد سحاب بر من چو چشم شکبار من

بنا بر خ گل نگر بیج سرخ باد کن	سوار عقل را ز سر باغری پیاد کن
بکیر دخت رز بر پس بیج ساده کن	چو باد ماهه ساده ز نیا د نر ناد کن
وزین دو همسرای پیر نتاج سوزاد کن	بکیر سطلی از کمر ز طبع در نشا رن

بخوان بفته و غر و گزین سب پاری	سمعی که بشکود دل از ادیب پاری
بجسم روح مست و بمقرطیب پاری	از آن حکیم بر خرد همین حبیب پاری

نه از پی قبول ورد بفته و زیب پاری

الا که مرده میبرد بیار غلکار من

## ( ترکیب بند )

ای نفس خطا پیشه با آرزو هوا کم باش	وز لظن و نظر تن زن بل آنکه دالیم باش
زین بهیل تن بگذر چون روح مجرد شو	وین سپکروون بگذار چون عقل محرم باش
گر پر تو خور جوی همسایه عیسی شو	در روح قدس خواهی همچنانه مریم باش
از دل رقم عصیان با اشک پای شو	در آرزوی غفران با آه و مادام باش
از همری شیطان یک گام مؤخر شو	و آنکه بره یزدان صد گام مقدم باش
حق را بمان سری با تست دومی نهان	بین محرم آن سر شویان واقف اندم باش
گیرم نتوانی رفت از جلد سگی برین	با سگ صفی باری چون کلب معلّم باش
که برد با فونت ابلیس هوا از ره	در سازه از توبه آماده چو آدم باش
خواهی که بر آرد سر از کل کل نفقت	در تیه طلب چون ار با دیده پر نعم باش
کمر نه از گردون در بار که بیچون	در سجده چو گردون با پشت مندم باش

طلعت بر دای از دل تا نور و صفا عینی

کاشانه بروب از غیر تا خانه خدایی

ای طایر قدسی بان این دام بهم برزن	با جوق هم آوازان در باغ جان برزن
گر سبزه و آبت دل در بند جهان دُر	در سایه طوبی چم پر برب کوشن
چندت چو غریبی در ساحت اغبر سر	یکچند چو عیسی کام در طارم خضر زن
در هفت رواق چرخ تسبیح مشتی کو	بر چارستون دهر تکبیر مکر زن
ز اخیل فلک بر سر مغفر چو دلیران	و انگاه پر نسیم بر تارک مغفر زن
نی نی که جهان تنگ است ز و کام فراز	نی نی که فلک پست است ز و خیمه فراز
گر جاده فروشد تیغ بر تارک گردون	در عتوه دهد یگان بر دیده اختر زن
در زانکه سپهراند دیوت ز کین بر سر	نیروی ملک باست بر هم صف شکر زن
جام شره گیتی جز خوص نیست	در محفل استفا بنشین خوش و مساعرن
خم دار پی طاعت یکچند چو چاکان	و انگه بخم چو چاکان این گوی مدوزن

دل آینه حق دان لکش ز صفا صیقل

نامی نرزی در وی آن عکس کجا بسینی

شرمندگی عصیان سرای طاعت کن  
یعنی بی کسب نام از تنگ بضاعت کن



بزیاری از اعمال سال و همه خوبی	هم توبه ز انعامت روز و شب ساعت کن
گرتاب نیکانی نیکی کن و قربت جو	در پیرو پا کانی پوزش بر دعا کن
گر بگر نه زیاروی گو ما شط ز یور بند	در بنده نه نیکو کار کو خواج شفاعت کن
در راه ریاست دل کو خوار سیست	در چشم مسامت نفس کو خاک قناعت کن
جام هوس جان خور دار سنگ طاعت کن	کام شره دل تلخ از زهر مجامعت کن
لافی که همی زادم من زادم و آ زادم	از آدم اگر زادی چون آدم طاعت کن
بر شوی که دارت ابلین زنده شفت	خواهی زنده شفت و تر کن شعت کن
نه زین و نه زان باشی تا چند مذدب و ا	یا آدم و خاضع باش یا دیودناعت کن
فرد استوانی چید از خرمن کس نشو	امروز درین مزرع خود نیز زراعت کن

صد پرده بروی دل آویخته از غفلت

خواهی که درین غفلت بی پرد چشیا بینی

سرشته عقل ایدل اندر کف سودا	سودای عشم جانان در سر سودا
در جام خرد بگماز از زگر کس شلایز	بر گردن جان زنجیر از زلف چلیپا
چندت بخیال اندر اندیشه کفروین	بر خوان صلاهی عشق این هر دو بیگما
تبیع و مصلی را در گوشه مسجدان	ز تمار و چلیپا را بر طاق کلیسا

از جان و جهان بگذر براوج فلک جان	وز کون و مکان بکسل بر فرق ملک پان
در مجمر چرخ اسپند از جرم کواکب سوز	در خلوت غزلت شمع از عقد ثریا
شاهین خان بران طایوس خان شکر	و این کرکس مردم خوار در ساحت غنقا
شهباز جان را طبع با جیفه نیامیزد	تا نسته و را در پیش از شد مصفا
بر تارک شرک از لاشمیر قفاویز	و انگاه نقاب نفی بر چهره آلا
ای ذره چه مانی روی ساحت خورشید	وی قطره چه حسی پامی اندر ره دریای

در دانه گیتی چون مرغ قفس تاکی  
که صحن زمین پوی که سقف سما بینی

ای ذره علیین جولانکه دیریت	تا چند چه دوانان جاد کلبه تجنیت
در تیرگی حرمت شد زاغ هوار بهر	بشار که ندادد در پنج شاهینیت
گر سر نه مازاعت نور بصرا فزاید	ملک و جهان ناید در چشم جهانیت
تا چند بسبب در پیش از لیلی و مجنوت	تا چند سخن در گوش از دیه و رایت
ای طوطی شکر خاد دایم قفس تاکی	بیمیم چه کس طبعان خو کرده کسیت
کردام نه گیتی از رشته آمالت	در دانه هند کردون از خوشه پرویت
آن رشته زیم بکسل کمرستی است	ازین خوشه شو خوشدل گر هر دوی

گر گسترده از مهر آن دیبای نراندود	ور آورد از چرخ این درج گهر گشت
آن دیبه مکن کسوت نو میدی اگر ز آ	و آن درج مکن زینت بزرای اگر زیت
گویند توان دیدن حق را بعبان می	آری چون غنای نور در دیده خود نیست

گر پر توی از غیبت بر روزن جان تاب  
آن نور حقیقت را تا بان همه جایی

گر مردی نهی نشین در کوی تن سائی	ز آرزو که نیامیزد با عشق شکست
در دشت لقب خون چون عدینائی	در تیه طلب رو کن چون بادشیدائی
بر سر نهدت گردون کرافر حبشی	در بر کند کیتی کر کسوت دارائی
ز بهار سپهر اتق از کسوت عرمانی	ز بهار سپهر پیمان سر از افسر رسوائی
بشکفته بسی کلمات در پی بردی برگی	بهنقه بسی سرامت در میرد پی پائی
بر خاک فاسر نه تا چند سرافزائی	از کوی خودی بگذر تا چند خود آرائی
گر پر تو الهامست بر روزن دل تابد	آزاده شود جانت زین فکر سوئی
هرگز نگشاید عقل با حکمت یونانی	رازی که گشاید عشق با حالت پیرائی
هرگز نغذ و اعط با و عظمی و طوائی	کاری که کند مطرب با سخن نگشائی
نادانی اگر خود این صد فخر ز نادانی	دانائی اگر خود آن صد ننگ ز نادانی

ز می عالم غیب از جان صدر روزنه دارد دل  
ز آنجمله کی بکشا تا پرده کش مینی

ای دل بزم جانان جان زار و نوان خوشتر	وز بار بار ریاضت تن بیتاب توان خوشتر
در مصیحت اندیشی با حالت دلریشی	بیغولۀ درویشی از ملک جهان خوشتر
بارنج روان در عشق از گنج روان بگذر	زیراکه درین سودا از سود زیان خوشتر
جان برخی جانان کن گر عمر ابد خواهی	کاین زندگی جاوید بی منت جان خوشتر
نه در طلب محنت شایق محنت باش	بر رحمت بسند و دوست آن جوئی آن خوشتر
بایار گرت در دل اسرار نهان کفین	بر بند زبان کاین از بی کام و زبان خوشتر
چند از می ترسانی کام و دهن آلائی	گر باده خوری باری بی کام و وطن خوشتر
بیغولۀ غولان است آرا گدستی	از غایبۀ غولان در حصن امان خوشتر
چون مار بجلق اندر کس تات نیادیزد	از چشم دنی طبعان چون گنج نهان خوشتر
تا باز بد چون تیر از شست هوا جانت	هم تن شده چون زه به هم قدم چو گمان خوشتر

ای طوطی شکر خا بر خوان شکر تازی

از خرگسان دهر آزار و جناب بینی

آنرا که بدل ریسی در سینه شکی نبود

دانند که بهی در جزذات یکی نبود

در عالم وحدت کام بنهاد توانی لیک	شرط است که از شرکت برپاشی نبود
اگر دهم محال اندیش غارت نهند اندیشه	کآن دعوی اگر صادق باید فکری نبود
ز امیرش چارگان دیوی دوی دوی باید	در دایره اسکان جن و ملکی نبود
این دعوی پیوده قبی است ز راندو	سپزیر چو از غفلت در کف نمی نمود
این نکته نقر از من نیوش اگر خوبی	کز جلد و سواست در سینه شکی نبود
در بحر معانی عقل غواص بود لیکن	غرقه است چو در یارابی باین دگر نمی نمود
پرداز بهما کردن از هر کسی ناید	بر اوج سمارقن شان سسکی نبود
عالم همه چون مشکوه انوار محبتی را	دین سقف مشبک تن پیش از شکی نبود
از وزن بر مشکوه این نور عیانی	گردیده ادر اکت بی مرد می نبود

نظ  
پایان

کر پرده پندارت از پیش نظر خیزد  
ذات همه اشیا را در بحر فنا بینی

ایدل ز کمال عشق بی برک دنواتی	سر گرم بهوس تا چند سرست بهواتی
خرگه زده ایت در راحت دل تا چند	افراشته و سواست در سینه لواتی
بواسطه دردی سودت نکند درمان	نایافته در خود درد در سر دواتی
عشق از تو گو اخواهد چشم تر و آه سر	در لاف محبت حمت بی این دو کواتی

ای تافته از حق روی بگرفته باطل خوبی	بر خوشی شوق از جلدت این ظلم روانی
چون نای نوا نبود در سینه ترا ز حنی	بیهوده فغان کردن چون نای نواتی
جز سوخته کا ما ز اشربت پختا ند عشق	تو تشنه ز بجود در مکر روانی
در راه خدا جوی گنگ و گرد کوران	در راه خطایا گویا شنو اتاکی
چون خاک سوی پستی بکرای و تهی دستی	آشفته ز سرستی چون باد هوا کی
در دام هوا بس دل در عشق و طرب چندی	وز کسب معارف جان بی برکت توانی

هم صحبتی جندان بگذار و ازین ویران  
زی روضه رضوان شو تا قریب بایستی

ای نفس ریاض آخر تا چند خطا کاری	بر نقطه حرص و آزار آموخته پرکاری
از ساغر خود گامی اندوخته سرستی	وز باده بدنامی آموخته سرشاری
از زشتی کردارت چون نایب سیردنی	در جنبش رفارت چون غایب سیردنی
قلب صفت حق جوین چایک شکنی لیکن	در حبش خدا دوران خود کرده بصفای
با خیل خطا کاران در غلوت دساری	با عشق پر پرویان در کلبه عشقاری
در حلقه خماران بوصوف مجنونی	در کوچه محمودان معروف بخاری
عذر گنه آری چند غفاری بزدنی	شناختی از یزدان جز سیر غفاری

کر سیرت فغاری در جرم جری کردت	هان تات که امین کرد از سورت قیاری
در شرع نه پیوند مخموری و مسذوری	در طبع نیامیزد و دهوشی و مشیاری
فردا اگر ت پیش میزان جاب آند	سر بر توانی کرد از شرم گرانباری

نارفته ز کارت دست در دست خطایات  
در دامن حیدر زن تا دست خدایی

ایخرد خورده دان در تو ز اندیشه تات	بر همه پید ا ب صغ و ز همه پنهان بذات
صنع تو باریچه وار چیده باطلی شکر	ماه همه بر این بباط چون شه شطرنج تات
هم ز جهان در برون چون جان از کالبد	هم جهان اندرون چون نخل اندر نوا
عاق و پردای فکر عارف و سودای ذکر	ذات تو سیم رخ قاف وصل تو آب حیات
عشق و هوا خواهیست مغس و سودای کج	عقل و شناسایت مسک و بدل زکات
در رخس سموع و فغم مؤبد و تکرار زبد	پورش صنوع و دو هم بگر و تعظیم تات
آن شده دلالت و ارچه رستای صنم	و این شده شاط و ار مرسله بدشت
سرچر سوداگران شور نیار و سماع	کام ز صغرا چون تخم طم غبذ نبات
کور نداند جمال شاید اگر آفتاب	گر نشناسد سماع نغمه سر اگر سلا
خنده و داستان بود حجره بشین خیال	ناخن و ستخوان بود و دخمه دفین گشت

علم و معرفت دزد و کینه طریق	و هم و فراخی فکر غول و ذرا که غلات
چون نبرد مر ترا بنگه و سو خود یکی است	کعبه و در بر حوت گلک صومعه مسوینا
دانش و پیغام تو گمراه و با گم دلی	هستی و انعام تو تشنه و آب فرا
چهره آیات تو در تن حرف و صوت	بچو مضامین نفردنی ملک و دوت
پر تو آن شب ز دای چون دم صبح صبح	ظلمت این نور بخش چون شب قدر و برات
دانش بر مان سر می بنشین زده گری	آن دابر مان گزاف این راه راز ترا
بر تو گواه آورد کیستی هستی حکیم	هم تو این با قوام هم ز تو آن داشت
کیستی و تو کف ملک ملک چه بکف	هستی و تو غل و ریح سایه چه سجد فضا
مرد جوهر شناس نیک شناسد بها	گر چه بصورت یکی است گوهر لعل و صفا
غور تو و طور عقل الفت هند و ترک	حد تو و جد و هم صحبت نازی و دیت
هم تو نهادی بکف از پی و جد و نشاط	هم تو سرشتی بلب از پی خور و نجات
رند خرابات را جام مصبوح و غبوق	پیر ساجات را اور در دوا و غذا
عارف نقر از خرد بر تو بخوید گواه	عاشق خورشید را کی بچرخ افتاد

کتابه جواد شریفی له ملک الخطاطین



## ( تقیساتِ فلکی )

باید دانست که ستاره شناسان برای اینکه بتوانند محل هر ستاره را تعیین کنند  
 سطح فلک را بچهل و هشت قسمت کرده ، و در هر قسمتی شکل حیوانی یا چیزی دیگری که  
 دارای اجزای متمایزی باشد فرض کرده اند و چون گویند فلان ستاره بر چشم  
 راست گاو یا بر کفه شمالی ترازو یا نزد یک دم شیر آید اگر دانش در آسمان پس  
 از انس گرفتن بصورت های فلکی آن میشود

ازین چهل و هشت صورت دوازده صورت در وسط فلک فرض شده که نمبر لهم  
 نوارسپی است و منطقه البروج از وسط آن میگذرد و درازی هر قسمتی سی درجه  
 فلکی است و از نقطه اعتدال ربیعی شروع میشود و اینها را بروج نیز گویند  
 بدین اسمی :

حمل - بره

ثور - گاو ( عین الثور که دبران نیز گویند ازین صورت است )

جوزا - دوپیکر - توأمان

سرطان - خرچنگ

اسد - شیر (قلب الاسد جزو این است)

سنبله - خوشه - عذرا (سماک اعزل ازین صورت است)

میزان - ترازو

عقرب

قوس - رابی

جدی

دلو - دالی - ساکب الماء

حوت - ماهی

و بیت یک صورت در شمال منطقه البروج واقع شده باین اسمی :

بنات النعش صغر - دب صغر (جُدّی - و سهما - و دو فرقه

ازین صورتند و جدی خیلی نزدیک به قطب شمالی عالم است)

بنات النعش اکبر - دب اکبر

سین

قیافوس (قیافوس هم نوشته اند)

عوا - (سماک تراخ ازین صورت است)

نَمَک - کاسه درویشان

جانی - راقص

شُلیاق - ( نسر واقع ازین صورت )

د جاج

ذات الکری ( کف الخضیب ازین صورت )

حامل رأس الغول

مُمِک - مُمِکُ الْأَعْنَه ( عیوق ازین صورت )

حوا

حیه

سهم

عقاب ( نسر طائر ازین صورت )

وُلغین

قطعه فرس

فرس اعظم

مره سلسله

شفت .

و باز در صورت در طرف جنوب نقطه البروج واقع شده باین شامی

قبس

جبار

نفسه

ارنب

کلب کبر (شعری میانی که عبور نیز گویند ازین صورت است و پنجمین مرزم یا سن)

کلب صغیر (شعری شامی که آنرا انحصا نیز گویند و مرزم شامی ازین صورتند)

سفینه (سهیل ازین صورت است)

شجاع

غراب

باطیه

قنطورس

سبع

مجنه

الکلیل

حوت جنوبی

و باز همان منطقه وسط را که بدوازده قسمت کرده بروج نامیده بودند با عقبا  
دیگر به ۲۸ قسمت کرده آنها را سازل قرار نامند که ماه بمرکت خاصه خود هر کدام  
ازینهار تقریباً در یک شبانه روز طلی میکند باین اسامی .

شَـرْطِیْن - نُطَیْن - نُزْیَا - دُـبْـرَان - هَـمَـقَـه - هَـمَـقَـه - فِـدَـرَاع -  
نُزْه - طَـرَـف - جَـبَـه - زُـبْـرَه - مَـرَـفَـه - عَـوَا - سَـمَـاک -  
عُفَـر - زَبَـانَا - اِکْـلِیل - قَـلْب - ثَـوَلَه - نَـعَایِم - بَلَدَه -  
وِـاِج - بَلَع - سَعُود - اَخْـبِیَـه - مُقَدَّم - مُوَحَّـسَّه - رَـشَا .



# فرهنگ لغات اشعار فارسی

## - الف -

آبتین - پدر شهیدون .

آذرهایون - نام کسکه پسر آتش که اصفهان بوده .

آسکون - دیای حنذر

آماه - آماپس - درم

آمون - پر - لبیرز

آباشه - دستگاه

آردن - نهری است در فلسطین که سگوبند می سج را در آن قنبد داده

ارصاد ع در کین نشستن

آرمون - اسب تندرو

آرمون - بیانه - مزد پیشکی

اروع ع خوشنما - دلپسند

آزمن - بیکاره

آزد - لایق - سزاوار

آسترنگ - مردم گیاه که ریشه ایت مانند دوتن بهم چسبیده  
 استقام ع بوسیدن (دامل لمس کردن مجرب هر عضوی که باشد)  
 استار ع نیکی کردن  
 استن ع تغییر یافتن رنگ و مزه آب  
 اسیل ع دراز : خد اسیل گونه مایل بدرازی  
 آباد - حلاج  
 آنباخون - حصار - جای مستحکم  
 آنباغ - هود - یکی از زنان کبر و نسبت بدگیری از آنها  
 انفوزه - منع گیاهی است تند بو  
 انگلیون - انجلیا - کتب ثانی  
 انکام - استقام  
 اوتاد ع در اصطلاح نجوم بُج طالع و بُج غارب و بُج رابع و بُج حاشر  
 اوژن - افکن : شیر اوژن - دل اوژن

( ب )

بانقه ع مصیبت

- باد افراه - مجازات  
 باد خن - باد گیسر  
 باد رنگ - حیار  
 بارق ع - ابر برق دار  
 باروزه - مخارج روزانه - قوت یوسیه -  
 بان - گل بید شک  
 بعبا - مرغی است افریقائی که مانند طوطی سخن میگوید .  
 بتخار - آتشکده  
 برباس - نشان  
 برونون - حسیر نازک  
 برهون - دائره  
 بشن - قد و بالا  
 بشار - نثار  
 بفتری - کارگاه جولاندن  
 بکاز - پید شراب



بَلَقَع	ع	خراب دیاب
بَلْکَن	-	سردیوار
بِیخاره	-	طغه و سرزنش
بُوزِه	-	شرابی که از جو و برنج وارزن سازند
بهرزه	-	نوعی از بلور کبود

( پ )

پاداشن	-	عوضی که در مقابل نیکی دهند
پَدَنَدَر	-	پدر اندر
پَر باله	-	بالا خانه
پرکاله	-	تکه - بهر
پَر ماس	-	پسawیدن که بعبی لمس گویند
پَر سوزه	-	زنجور عسل
پَر نَد آور	-	شمشیر جوهر دار
پَر نَک	-	فروغ و برق شمشیر - جوهر ادا
پَر اَکِن	-	چرخین - ناپاک

پَسَنَدَر - پسر اندر  
 پَشِیزه - بوکت ماهی - فَلَس  
 پَلَخ - حلق و کلو  
 پوزِه - دهن حیوان و اطراف آن از طرف بیرون  
 پیالِه - کاسه شراب

## ( ت )

تَجَالِه - داغی که در لب و اطراف دهن ظاهر میشود  
 تَجَشُّم ع زحمت کشیدن - ریج بردن  
 تَرَب ع نیازمندی - احتیاج  
 تَرَج ع عنم اندوه  
 تَرَنگ - صدای تار و نخ آن  
 تَرَس - قوس قزح  
 تَصَارِيف ع حوادث روزگار - تغییراتی که در چیزها حاصل میشود  
 تَنَاضُم ع بهم پیوستن  
 تَنَدَر - رعد - غرش آسمان

توزنگ - قرقاول

توزه - توزوان پوست درختی است که بر کمان و مانند آن پهن  
تا مقادستش زیاد تر شود

ترن - دشت بیابان

- ج -

جاغ - دوازده یک شبانه روز نزد بخت خا

جاله - چیزی که از مشک باد کرده و چوب در میان برای عبور از رودها  
سازند .

جدوا ع فائده - جود

جدوار - فادزهری است نباتی که گویند شبیه بش است و نزدیک  
آن میروید .

جدنا ع مؤنث اجذم : دست بریده - ناقص

جلو زره - فندق

جوسنگ - هم وزن جو

جوژه - جوجه

جزوه - جوجه

- حج -

جایز - جایز - کشت زار غربوزه و هندوانه و مانند آن .

چشم زخم - چشم زخم - دعائی که برای دفع چشم زخم دهند .

چفاز - پرده ایست از کوسیتی - مطلق ساز - کمانچه

چمن - سرکین و کثافات

چماه - بهمن

- ح -

حرون ح جوش

حاله ح مقصود حاله الحلب است زن ابی لهب

حنین و موزه - ناطر مثل عربی است که در موقع حنیت گویند رجوع بخفی

حنین رجوع شود بمعنی الأشتال

- خ -

خاد - خات - زغن

خارا - پارچه ابریشمی موج دار

فروع ع گیاهی است ضعیف

خستو - هسته - مقرن

خسته - هسته

خشوک - حرام زاده - سند

خشین - باز یا عقاب سیاه پشت

خلکت - ابلق - دورنگ

خمیل ع جنگل - درختان دسم

خنجک - خار خشت

خوق ع مرد بسیم

خوره - فروغ که بر دل تابد - مطلق روشنی

خیزاب - موج آب

- د -

دال - عقاب

داماء ع دریا

داو - دفعه - (داو که در نزد گویند بهین معنی است)

داهیه ع مصیبت

در غم - گفته اند نام محلی است که شراب آنجا خوب میشود .

در غله - راه بین دو کوه - شعب جبل

در گاله - یخ

در دا - سرنگون (صفحه ۱۶۵) - سرگردان

دژاگه - خشکین

دستخون - آخرین دست نزد

دستلاف - دشت - تختین سیمی که سوداگر بدست آورد

دقه - دقه - شانه جولان

دنگاله - یخ که از ناودان آویزان شود

دواج - محاف

دوه ع درخت بزرگ

دوداله - چوب کوتاهی است که کو دکان آریا مانند گوی با چوب دیگر بزنند

دوزه - خاکی است که چون بجایه چسبد جدا کردنش دشوار باشد .

دودنخ - دودکش مبلخ و مانند آن \*

اوخیل ع خاصه انسان و نزدیکان او

- ر -

راسیات ع کوهها از آن رود که پابر جا باشند و نجسند

راهون - رخنه و شکاف

ریجز ع ریج و عذاب

رُدن ع ریج استین

ریسل ع رها شده - موی رسیل : موی ریخته

روزه - خاری است که میوه آن مانند فذقی است که از اطراف

آن خارهای سرخ بسیار روئیده و چون بلا پس حسد

جد اگر نقش دشوار باشد (همان دوزخ است)

رنج ع در بسته - در بزرگ که در آن در خردی باشد

رُم - موی زمار

رُکام ع در هم فشرده - منجمد - متراکم

ریماهن - قناله آهن که در کوره آهنگری بتدییج جمع شود

رُدین - گیاهی است که باریشته آن رنگ سرخ کنند

ریاض ع پرا

رام دلچمن - از جمله مظاهر برهما نزد هندوان و مورد ستایش

و پرستش طائفه از آنها

- ز -

زرنک - شهر قدیم سیستان (آتش زرنک آتشکده آنجا) و نیز چوبی که سنانی

که آتش دوام زیادی دارد

زغغ ع باد طوفان

زغب - گرگ رودی به دسواهی نازک تازه رسته

زفر - دامن

زله - آنچه از مجلس مهمانی با خود بخانه برند

زلیفن - ترس - انتقام و کینه توزی

زویل ع دوتن که پشت سر هم سوار شوند یا هم گنگ شوند زویل یکدیگر را

زندیس - فرشته بصورت زن که دیس برای تشبیه آید

- ژ -

ژاعسر - چینه دان مرغ



ژون - مجتهد خدایان در کیش بت پرستان

- س -

ساجور - چوبی که بگردن گت نهند تاریسانی که اودا با آن می بندند نمجود

ساله - کین

سامدر - سمندر : مرغ افسانه که در آتش زندگی سیکرده

ستاغ - نازا - سترون - عقیم

ستاخ - ستاک : شاخه تازه روئیده

ستام - ساخت اسب - زین دبرگ او

سدبو - گفته اند نام دیو معینی است که انگشتری سلیمان را ربوده .

ساجیه ع - باران سخت - سیل جارف

سرگزیت - جزیه - مالیات سری

سرال - سرگردان - همیشه جنبان

سرداد - ضعیفه شمر

سرباله - پیراهن

سرداله - زیر جامه

- سَن - پُچک که هر جا بسن شود گیاه مجار در خود پیچد
- سَفَن ع پوست مانند آن که برای صیقلی کردن فلزات و اجار بکار برنند
- سَخَّارَن - شانه که با آن موی شانه زنند
- سَخَّالِي - سنگ دریائی که آنرا بیدستر گویند
- سَمِسَم ع کُجَبَد
- سَمَسَم ع رُدَباه
- سَلَح ع سلاح
- سَلَح ع شِنا
- سَكَزَن - نوعی از تیر که پیکانش تیز و باریک بوده
- سَكُوبَا - نام راهبی بوده که گویند سیح از دیر او صعود کرده
- سَلافه ع شراب
- سَلات - نام سازنده بوده
- سَماط - طعامی که ردیف چیده باشند - صف طعام خورندگان
- سَلَفَع ع برق
- سَمحاق ع پوست نازکی که استخوان سر را از بیرون مندا کرده

سنا - برکن سنا در طب بکار میرفته است

سناد ع - اختلاف حرف ر و د و قافیه مثل بانی بانشینی

سیر ع - آتش افروخته - شعله آتش

سغراق - کوزه لوله دار - بریق

ستخیز - رستخیز

ستیش - اسم سنی از ستیدین : ستیزه کردن

سعد - ریبه گیاهی است که در طب بخود دانی بکار میرفته

ش -

شادغر - و شادخود : زن فاحشه

شالنگ - گرو

شایگان - از عیوب قافیه است و آن عبارتست از قافیه کردن حروف زاید

با اصلی یا زوائد با هم مثل خدایگان و دیده بان

شرفاق - گوشت زایدی که در پلک چشم پیدا میشود

شف - خنچه - سیم یا زر که اخته که در قالب ریزند

شقرنگ - نوعی است از شفا لو که آنرا شلیل نیز گویند

شکال - پانده اسب و استر

شکین - شکال

شکیمه ع آهن و پنه اسب که در اندرون و پنهش واقع شود

شمید - آشفته

شمیده - پشورده - چین خورده

شمیلز - شنبلیله

شنار ع حیب و عود

شوا - کر - نامشوا

شواط ع شعله آتش

شو نیز - سیاه دانه و آن بزرگی دانه کج است ولیکن سیاه و دردی

نان میباشند

شوبوب ع یکده ریش باران - رگبار

شوا ع زن زشت

شوروزه - گدائی که هر روز دگونی گدائی کند

## - ص -

صافن ع اسب که یک دست خود را تاه کند

صیل ع بانگ و آواز

صاع ع کیل و پیمان - وزن معنی

صقن ع شبنم

میخه مذ عور ع بانگی که از ترسیده بی اختیار برآید

## - ض -

ضریع ع گلیا بی است سنی و بد بو - مشروب اهل جهنم که متعفن و بی سبب است

## - ط -

طبرخون - دامی است برای شکار طیور

طلع ع غلاف خوشه خرما - میوه هر درخت در اول ظهورش

طوب ع آجر

## - ع -

عجاب ع معظم سیل و انبوه آن

عثار ع گناه و تفرش

عداات	ع	دشمنان
عراق	ع	استخوانی که گوشت بر آن مانده باشد
عساة	ع	لرزانده (بیشتر در نيزه گویند)
عفات	ع	سافین
عکَن	ع	چین
عیبه	ع	جامه دان
عیشا	-	قرارگاه چین در جسم

- ع -

غادشنگ - گاودرلنه و آن چوبی است که در سر آن بچی نصب کرده باشند  
برای راندن گاو و مانند آن .

غَبوق	ع	شراب در اول شب
غَرار	ع	اندکی از چیز
غَرَدَ	ع	تبرجیع صوت
غَرَر	ع	جمع غره ممتاز و منتخب
غَرغَن	-	نوعی از چرم غیر از کیمخت

غُرنگ - صدای خرف

غُرنگ - سازی است - که آواز عیچک نیز گویند

غُتاق ع آب‌گندیده

غُلْبَن - درِ پنجره‌ای که برای باغها سازند

غُلْبَرَن و غُلْبَرَن - بجن ولای

غُلاله - جامه زیر پوش ملاصق بدن

غُذ ع علاف

غُصَّاء ع شمرای شامی (ستاره‌ایست بسیار روشن)

غُتک - بانگ و غرورش

غُنه ع آوازی که از بسنی بیرون آید

غَو - بانگ و غریو

## ف -

فادج ع سخت . گران . کمر شکن

فایر - گفته اند نام شری است که از آنجا شگت خوب خیزد

فَمَحَن - میان باغ

فردار - بالاخانه - یا سطل خانه

فرغ - جوی آب

فیل ع رشته بار یکی که در شکاف هسته خرم باشد

فرسیوس - گفته اند نام مرضی است که طرف مقابل عنایت (نقود) می

فضیل ع فاصله بین دو دیوار باروی شهر

فلج - ابتداء کار

فلک - شبانه روز را سخن خنابده هزار جزء قیمت کنند و یک

جزء آن را فلک گویند

فوزه - پوزه : و من حیوانات

فیار - کار و شغل

فیادار - کار و شغل

فیجین - سداب

فیفاء ع سیابان

فرسطن - قبان - ترازوی بزرگ



- ق -

قابلی ع تخم مرغ که بخواد شکافت برای بیرون آمدن جوجه  
قابوزه و قافوزه

قِرَاب - غلاف شیر و مانند آن

قُطاس - دم گاو و مانند آن که بر سر علم نصب کنند

قُشینه ع کوزه شیشه - ظرف شیشه

قُوبی ع جوجه

قیقه ع جمع قاع : زمین سوار . جلگه

- ک -

کالا - و کالا - ستاع

کالیوه - گنج - کر

کاغاله - کاثریره که گل زردی دارد زعفرانی و با آن چیز از رنگ کند عَصْفَرُ

کَدَنگ - پُنت بزرگی است چوبی که دقاقان پارچه را با آن در روی سنگ

صافی بگویند تا مویج دار شود

اگرنگ و گَرَنَد و گَرَن - اسب سرخ

لُکُرم - زعفران - غصفر که کازیره باشد

گُزن - مجلس سوگواری در روضه خوانی

کُشَنج - بندی که انگور بر آن آویزند

کُعب ع - مضروب عدد مجهول در مربع خود (جبر و محاسبه)

کُلم - قوس قزح

کُلم - آواز سحر در زور

کُن ع - مناخانه

کلیون - جامه هفت رنگ

کُیز - شاش

کُوف - جعد - بوم

کُیخت - چرم گاو و اسب مانند آن که برای تکیفش خوبست

کُرا - جای چارپایان و بعضی طاق خانه نیز آمده

کُری - طاس پنگان که با آن زمان را اندازه میگیرند

کُریال - پنگان که طاس در آن قرار دهند

## - گ -

گادوم - کوس بزرگ که بادم گاد خشکیده میزده اند  
 گرزَن - تاج بزرگ کیان  
 گَروداد - بنیان و اساس عمارت  
 گرماله - مرهم  
 گرازان - حصارمان  
 گوکال و گوکار - پَرْدُک (جُبَل)

## - م -

ماذریون - گیاهی است که آرزای استقامت و استقامت دارند  
 مال ع مضروب عدد مجهولی در خود (جبر و مقابله)  
 مبار ع مبارات : معارضه کردن با هم  
 مُشَرع ع پُر و سرشار  
 مَحْذَع ع خزانه  
 مَحْجَره ع کاهستان  
 مِصْقَع ع بلیغ : دارای صدای رسا

مَدَر ع کلوخ . خشت خام  
 مراق - مرضی است که هر چه بخورد بقی دفع شود  
 مَرَضِع ع پستان  
 مَرغول - موی پیچیده و درسم  
 مَرَوِع ع کسیکه خوف و فرغ شدید بر او ستولی شده باشد  
 مرء ع زنی که سرمه طبیعی در چشم ندارد یعنی بُنِ مرگانش سیاه است  
 مسجور ع افروخته - مشغل  
 مَحْالَه ع مستکبره  
 مسرج ع چسراگاه  
 مُشْتَه - طعمه مرغ و بخصوص مرغ شکاری  
 میول و اوماد - در نجوم بروچی را که بر افق مشرق یا مغرب یا سمت الزامیست یا تحت  
 القدمند اوماد گویند و آنها که بلا فاصله حرکت فلک و تدوینند  
 شد مایل و آنها که بعد از مایلها و تدوینها شد زائل نامند  
 مُشْتَهْ الْبَاد - مُشْتَهْ حلاجان  
 مان - خانه و سباب و اثاث آن

مُحْجَن	ع	چوکان سرکج
مُصَلِّح	ع	صبوحی کردن - هنگام صبح
مُضْجَع	ع	خون آلود
مُضَوِّع	ع	جذب بازده شده - مشک مضوع آنست که آنرا حرکت دهند تا بویش پراکنده شود
مُفْجَر	ع	شکافه
مُفَرِّج	ع	انبوه و دارای فروغ شانه ها
مُقِیل	ع	خواب وسط روز - خوابگاه
مُقِیل	ع	درگذرنده خطا و لغزش - اقاله کننده
مُثَال	ع	ریخته - ریاش مثاله پرهای ریخته
مُشَمِّم	ع	اسم زنی بوده که گروهی با عطری که او ترکیب کرده بهم مشم شده و ارد بجلی گردیده و تمام آنها کشته شده اند و عطر او در شومی ضرب المثل است
مُوْثَان	-	خواب آلود

## - ن -

ناپنج - تبر بزرگ - نیم نیزه یا زوبین

ناجود - کاسه بزرگ

نبال ع تیر

نذب - در بازی نرد داو بر هفت

نزل ع خوراک که برای مهمان آورند

نزیل ع مهمان - مسافری که نزد کسی وارد شود

نضال ع تیر انداختن دو نفر یکدیگر

نما - گفته اند نام محلی است

نمید - مخفف نوسید - ناسید

نوات ع هسته

نوستاخ - شاخه تازه

نخل خاویه ع خرابان دراز افتاده روی زمین

نهنبن - سرپوش دیک که از پارچه و پنبه سازند و آنرا فیده نیز گویند

نهار - بی شمار - فراوان

نینه - نینه (صفحه ۱۷۸)

- ۹ -

وال - نوعی از ماهی است  
 وازن ع کسی که چیزی را با ترازو می‌کشد  
 وبل ع باران سخت قطره درشت  
 وجف ع تشویش و اضطراب  
 وشاق - پیر ساده - کتیرک  
 وشق - جانوری است که در ترکستان از پوستش پوستین سازند

- ۱۰ -

هیون - شتر بزرگ  
 هوزه - سپ که آنرا دم جنبانک نیز گویند  
 هرا - بانک و فریاد  
 هار - مهره های کردن - فطار  
 هذگک - اسب سفید  
 هجوع ع خشن  
 هذر ع هذیان و یاد دگولی  
 هواجس ع خیالات پریشان  
 همار - شمار - اندازه

- می -

بزرگ - طبع - پیشرو لشکر - طلاق

یوز - سکت توله

بنات - پاسبان - محافظت

نیک - دندانهای گراز - دندان فیل

نخن ع پیر

یافع ع جوان

یوبه - آرزو

باید دانست که بیشتر این کلمات دارای چند معنی میباشند و در اینجا بهمان  
معنی که در این کتاب مقصود بوده اکتفا شده است .  
(طبعی)

کتابه جواد شیرینی (ملک الخطاطین)

(۱۳۱۶)

در چاپخانه علمی، چاپ و گردید





آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ لیا جائیگا۔

---

۱۔ بعضی کتب  
 ۲۔ بعضی کتب  
 ۳۔ بعضی کتب  
 ۴۔ بعضی کتب  
 ۵۔ بعضی کتب  
 ۶۔ بعضی کتب  
 ۷۔ بعضی کتب  
 ۸۔ بعضی کتب  
 ۹۔ بعضی کتب  
 ۱۰۔ بعضی کتب  
 ۱۱۔ بعضی کتب  
 ۱۲۔ بعضی کتب  
 ۱۳۔ بعضی کتب  
 ۱۴۔ بعضی کتب  
 ۱۵۔ بعضی کتب  
 ۱۶۔ بعضی کتب  
 ۱۷۔ بعضی کتب  
 ۱۸۔ بعضی کتب  
 ۱۹۔ بعضی کتب  
 ۲۰۔ بعضی کتب  
 ۲۱۔ بعضی کتب  
 ۲۲۔ بعضی کتب  
 ۲۳۔ بعضی کتب  
 ۲۴۔ بعضی کتب  
 ۲۵۔ بعضی کتب  
 ۲۶۔ بعضی کتب  
 ۲۷۔ بعضی کتب  
 ۲۸۔ بعضی کتب  
 ۲۹۔ بعضی کتب  
 ۳۰۔ بعضی کتب  
 ۳۱۔ بعضی کتب  
 ۳۲۔ بعضی کتب  
 ۳۳۔ بعضی کتب  
 ۳۴۔ بعضی کتب  
 ۳۵۔ بعضی کتب  
 ۳۶۔ بعضی کتب  
 ۳۷۔ بعضی کتب  
 ۳۸۔ بعضی کتب  
 ۳۹۔ بعضی کتب  
 ۴۰۔ بعضی کتب  
 ۴۱۔ بعضی کتب  
 ۴۲۔ بعضی کتب  
 ۴۳۔ بعضی کتب  
 ۴۴۔ بعضی کتب  
 ۴۵۔ بعضی کتب  
 ۴۶۔ بعضی کتب  
 ۴۷۔ بعضی کتب  
 ۴۸۔ بعضی کتب  
 ۴۹۔ بعضی کتب  
 ۵۰۔ بعضی کتب  
 ۵۱۔ بعضی کتب  
 ۵۲۔ بعضی کتب  
 ۵۳۔ بعضی کتب  
 ۵۴۔ بعضی کتب  
 ۵۵۔ بعضی کتب  
 ۵۶۔ بعضی کتب  
 ۵۷۔ بعضی کتب  
 ۵۸۔ بعضی کتب  
 ۵۹۔ بعضی کتب  
 ۶۰۔ بعضی کتب  
 ۶۱۔ بعضی کتب  
 ۶۲۔ بعضی کتب  
 ۶۳۔ بعضی کتب  
 ۶۴۔ بعضی کتب  
 ۶۵۔ بعضی کتب  
 ۶۶۔ بعضی کتب  
 ۶۷۔ بعضی کتب  
 ۶۸۔ بعضی کتب  
 ۶۹۔ بعضی کتب  
 ۷۰۔ بعضی کتب  
 ۷۱۔ بعضی کتب  
 ۷۲۔ بعضی کتب  
 ۷۳۔ بعضی کتب  
 ۷۴۔ بعضی کتب  
 ۷۵۔ بعضی کتب  
 ۷۶۔ بعضی کتب  
 ۷۷۔ بعضی کتب  
 ۷۸۔ بعضی کتب  
 ۷۹۔ بعضی کتب  
 ۸۰۔ بعضی کتب  
 ۸۱۔ بعضی کتب  
 ۸۲۔ بعضی کتب  
 ۸۳۔ بعضی کتب  
 ۸۴۔ بعضی کتب  
 ۸۵۔ بعضی کتب  
 ۸۶۔ بعضی کتب  
 ۸۷۔ بعضی کتب  
 ۸۸۔ بعضی کتب  
 ۸۹۔ بعضی کتب  
 ۹۰۔ بعضی کتب  
 ۹۱۔ بعضی کتب  
 ۹۲۔ بعضی کتب  
 ۹۳۔ بعضی کتب  
 ۹۴۔ بعضی کتب  
 ۹۵۔ بعضی کتب  
 ۹۶۔ بعضی کتب  
 ۹۷۔ بعضی کتب  
 ۹۸۔ بعضی کتب  
 ۹۹۔ بعضی کتب  
 ۱۰۰۔ بعضی کتب



